تحفة العراقین

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب وکتاب سراپا انتخاب

من تصنیف

افصح الفصحا ابلغ البلغا شہسوار میدان خوش بیانی حکیم خاقانی شروانی

مع تحشے

فصیح بیان شیوا زبان بادشاہ کشور علم آفتاب آسمان حلم مولوی ابوالحسن صاحب مدظلہ

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

وجه طبع کتاب فیض انتساب

بسم الله الرحمن الرحیم میخوانم و فرس خامه در مضمار فرس میرانم که جناب فضائل مآب کمالات انتساب افصح الفصحا ابلغ البلغا
اکمل الکملا افضل الفضلا کاشف اسرار مشاهده واقف استار مجاهده غواص بحر توحید آشنای دریای تفرید سرچشمهٔ شاهد عین الیقین
علم افراز میدان علم الیقین گوهر عمان حلم گل گلستان علم خسرو ملک حیا شمع بزم وفا بادشاه کشور مروت خورشید فلک فتوت خال
رخسارهٔ شگفته رویی وسمهٔ ابروی آبرویی وصف معنی و بیان جوهر تیغ لسان رونق اعمال کاملان اصلح عمل عاملان مخدوم و هم
امجد زمان کعبهٔ عقلا قبلهٔ دانشوران خلاق مضامین بالاتفاق معاصرین نوازندهٔ قانون سخن طرازندهٔ صور این فن فروزندهٔ
شمع خوش بیانی آموزندهٔ زبان پاستانی تهمتن پویه‌های علوی سطوهٔ افتخار امهات سفلی وحید دوران فرید زمان مخدومنا
مولانا مولوی ابوالحسن مد فیوضه که از خاک پاک حضرت فرید آباد است و فرید آباد از زمین انفاسش سبز و آباد و این
بقعهٔ همایون متصل شاهجهان آباد دهلی ست زبانش تشنگان وادی تحقیق را موجهٔ کوثر ست و قلم دوزبانش بکار از دار
اعدا با ذوالفقار برابر نگاهش که عین چشمهٔ فیض ست برای خاص و عام مایهٔ عزت ست و وجود با جودش درین عالم بی بود
و بی نمود آیهٔ رحمت پس لفظش یکدست دست با کوره سخن را پاره و هر حرفش کمر گوش تا طور معانی را گوشواره همانا بزبان
دانی استاد معلم اول و ثانی ست و نقص کلام او جوهر عرض کمال حدیث سحبانی فی الحال آن یکتای سنج رموز یکتائی
در ملک اوده تحصیلدار سیرد و قیست ایزد بسیار بخشش بمرتبهٔ اعلی رساناد و فایز مدارج روز بروز گرداناد که خیاط ازل
این قبا را بر اندام او چسپانیده و وقتیکه مدرس اول در کالج آگره بودند مثنوی از اول تا آخر انتخاب بلکه منتخب الجواب
نتیجهٔ طبع لطیف و تصنیف لطیف حکیم خاقانی شروانی مسمی به تحفة العراقین را بدرس و تدریس شرف بخشیدند و بر خواهش
ڈایرکٹر پبلک انسٹرکشن صاحب بکمال عرق ریزی مشکلات انرا سهل نموده بر حاشیه زیب رقم ساختند و بصد حسن سعی
و عمدگی صحت در مطبع نجیب طبعش پرداختند بیشتر گورنمنت برای درس دیگر مدارس خرید فرمودند و چند نسخه
دلدادگان شاهد معنی دستاویست خرید نمودند بسا مردم چون دیدهٔ اعمی جمال این نورانی پیکر ندیدند و بر خاک حسرت
محرومی تپیدند بر حال ایشان دل من هیچمیرز نولکشور بسوخت و آتش گرم خونی که جبلی ست در مجمر سینه افروخت
بدعوی نیاز شاگردی خدمت حضرت مصدر الاوصاف تکلیف دادم و ابواب عیش و خرمی بر روی طالبان کشادم و بعد استمزاج
جناب مستطاب که خدائی خلقت سخن براو مسلم ست بطبع این کتاب کمیاب افادت نصاب که عمده تبرک استادی ست در مطبع
کانپور پرداختم و قیمت بحیثیت کتابت جانفشانی کارپردازان مطبع و برای صرف کثیر خویش بس قلیل تجویز ساختم که علی العموم شایقین
این جنس گرانبها خرید فرمایند و فیض بی‌نهایتی بی منت حاصل نمایند اگرچه کتاب مذکور بنفسه پارهٔ نبات بود لیکن حاشیه لذت دیگر افزوده
ایجازیست که کتاب کلام استاد است و متن از معنی شیرین کان قند اما حاشیهٔ حضرت تحفهٔ شیرین کان که شیرینی اقسام اقسام نبات گرفته
متن مانند رخسارهٔ مخطط خوبان ست تا آرهی حاشیه هم بسان لف عنبرین محبوبان بکمند دلربا اگرچه دیگر شروح طبع یافته‌اند هم حاشیه نگاشته‌اند
لیکن جناب سخن بنا یشان نگردیده‌اند ازینجاست که گروه گروه مدارج عان از چار سو در رسیدن این سعادت را در دامن کشیده
و مانند طایر وحشی کارها پریدن   گذارش کج مج زبان نولکشور مالک مطبع اوده اخبار و کانپور بعبارت محمد انوار حسین التسلیم

فهرست تحفة العراقین

[illegible]

[illegible]

در مطبع آفاق مرجع منشی نولکشور لباس انطباع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان
مارا چه زبان که شاه لولاک
والشمس بیان طلعت او
حسان عرب ورا چو بستود
خاقانی کو بنعت پرداخت
ساحر که نه سحر او حرام است
لفظش همه سحر با اعجاز
زان گفت که صبح چون برآید
در کف قلمش بشکل ثعبان
از ابن علی و ابن عمران
مانده چندی اسیر زندان
این فرعونان عوان هامان
زد نسخ تحفت بی خراسان
حبسش به ازین نگشت محبس
اما ز زمانه ناتوان بین
از دست محرفان بفریاد
اندیشه ام کاین کتاب مطبوع
سال طبعش بگوی زین بس
ابر گوهری که می فشانم
سن فلک ست خیر آبا
هر یک ز قصیده هاش معلق
آویزه در کنوز عرش ست
نی حد من ست مدحت او
دارد ز امر و میان آفاق
رویش بضیا چو صبح صادق

خطبه زیبد بنام سلطان
لا احصی گفت و ما عرفناک
والنجم ثنای رفعت او
آیا ده بروح قدس فرمود
از دولت او چنین لقب یافت
بل سحر که نام او کلام است
از غیب شنود آیه قد فاز
خضر نبی از درم درآمد
هین تهنیتا که تنها جان
فرسنگی باشد ولی نه چندان
بر شادروان شاه مردان
هان هان تو بفر و عون یزدان
شد چون صحف از نزول قرآن
این تحفه عراق و شام را بر
مانده زبر شکنجه کین
پیراهن کاغذین پی داد
گردد بسیاق نیک مطبوع
این تحفه عراق و شام الیس
صهبائی صاف کیش او ام
زالست سبق بدیح او را
هشتم از سبعه معلق
نقاب رموز عرش است
زهی وصف پدر ازان فهم و
خوی حسن همه اخلاق
سینه اش بصفا چو قلب صادق

سلطان ازل قدیم مطلق
شاه ثقلین و فخر کونین
امی حرفی نه بر زبان راند
سحبان عرب وظیفه خوارش
از سحر کلام اوست پیدا
کلکش بدوات قیر منزل
از خضر نبی گرفته تعلیم
گویی که بمکتب تعلم
دیده جانش بطور معنی
هان هان علمای امتی قیل
سنگر سوی منکران منکر
آنگه در چین بتر از چین
در می به ازین نبیتوان سفت
گر خاطر پاک را کند حث
نه از خاص بر او پناهی
آورده هم جمع نسخه چند
گفتی روح حکیم مشهد شاد
دیگر شود از پری سر حث
خمخانه فیضش اگشاده
با فکر رشیق اوست مختل
لطفش حیرت فزای عجم
هند ست بذات او خراسان
گویم ز ثنایش هرچه برجاست
در طینت پاک اوست مضمر
مشغول عبادت تهجد

آرامی جهان خدای برحق
کونین بذات اوست تزیین
او نیست جوامع الکلم خواند
حسان عجم حریص بارکش
خود ان من البیان سحرا
هاروتی دان بچاه بابل
خوانده درس رضا و تسلیم
دم زد بکلیم در تکلم
مانند کلیم صد تجلی
بوده چو نبی بنی سرائیل
فرعون نشیرد کلیم منتظر
پرداخته تحفة العراقین
در مدح او چنانکه خود گفت
این تحفه کراست الیست تحدث
نه از جام سروی از نگاشت
تقویمش کرده با فروزند
کین طرفه دو ماده مرا داد
این تحفه کراست الیست تحدث
چون پیر مغان صلای داده
تخیلات جریر و اخطل
طبعش غیرت ده کشاجم
دیلی ز وجود او صفاهان
هشتن ز محمد حسین خان ست
امر معروف و نهی منکر
مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده نعمتش وجودم
یادم آید ز مسقط الرأسش
چون گرد در آفرید آباد
سکان او خلیق و اشراف
ابروی میهمان گشاده
بینی بسواد او حدایق
نارنج و ترنج و انبه و سیب
رضوان که درو قدم گذارد
چینی سلب است در بر او
طوبی پی حوض دست و لاب
قلعه اش بحصانت و متانت
چون سبع شداد با فر و باد
یکسو بینی سرای مهمان
نه از دزد و خطر مسافران را
آن شرب صاف در و وارد
خورشید که آب تاب دارد
کوهی و چه کوه طور سینین
آن فاکه کشیده مطبوع
سدر مخضود و طلح منضود
خفته بجوار او بزرگی
از هیبت نسبت جلالش
بانگ لا الهیبش شنفته
بین العرب و شمال اشتهر
بر شاخ درخت آن ستانه
زواره شنوده از کرامات
برگرد مزار او چناران
ایمن ز جفای دست صیاد
فارغ از رنگ طیب دل شاد
آن صفه حریم کعبه خوانند
این خطبه که تحفه راست آری

پرورده چه گرد و ست بودم
حب وطن است فیه لا باس
نامش برنام خویش بنهاد
نیکو سیر ارجمند و دل صاف
هر صفره صلای عام داد
فردوس صفت بشکل رایق
بر دارد دل اهل ذوق شکیب
سر دیگر از و برون بیارد
مشکین مقنع است بر سر او
از حوض طهورش منبع آب
چون باب الالان در صیانت
هم ذات نعم چو ربع شداد
محکم چو بنای ذوالقرنینان
نه از عیاران اثر در آنجا
آبش شیرین صاف و بارد
صد غسل در آب او برآرد
کشته محفوف تین و زیتین
نی مقطوع آمده نه ممنوع
ماء مسکوب و ظل ممدود
کامل چه کمال سترگی
خور بوسه دهد صفت نعالش
چون گل ز نسیم شد شگفته
از قطب شهیب یافته بهر
اطلاق گرفت آشیانه
نص لا تحسبن اموات
صد مرتع سنبل است و ریحان
چون آهوی حرم فره شاد
پاک از آزار آب و گل شاد
خاکش کحل الغزال دانند

با خفض جناح دل بهردم
شهری آباد و ربع معمور
هر سوش نهاد سبع گلشن
پاک از الواث طینت شان
تیمار خور سفر گزینان
هر سو سرو سهی سرافراز
صد تخته گل شقایق و ورد
مسجد که در وست یافت تعمیر
بیت المقدس ز بارش نور
نیکو ترلقبهاست شش میدان
بر چرخ رسید کنگر او
عراده رسد برون ز عصیان
برده بالا بنای و سقفش
تا لا سپی بر کنارش افتاد
اشجار شطش نوان و لانت
نخر نیش دو کرده کوه فرسون
فاکه فیها و نخل و رمان
دانی ست ظلال در سبیلش
روح و ریحان عرصه او
در نام او چنانکه باید
چون دم از لا اله برزد
زین خار تو و شگفت باید
فارغ ز دو کون در بیابان
فراش در ش نسیم اشجار
کعبه ست ولی نه کعبه سنگ
گاه گله در دعشر الالان
دیار وران قصاد باقین
سر تا سر به هشت مو بات
از فرط جلالت و عقیده

گویم بحقش که زیب ارجم
پر زیب که باد چشم بد دور
چون صرع ممرد و منقش
از علم و وقار زینت شان
مرهم نه خاطر حزینان
هر جا نخلی بلند طناز
چون نار خلیل روشن و سرد
در عهد خلافت جهانگیر
معمور چنانکه بیت معمور
سالش خیر البقاع میخوان
برج فلکی است منظر او
زو باد بهیبت چرخ گردان
برابن سنبل کرده و نقش
تا لا سپ نگوکه وجله بغداد
همچون متواضعان اشراف
از لطف حق آمدش فردوسان
عین جاریست چشمه آن
سلسال روان چو سلسبیلش
جنات نعیم خضر غذا او
یوسف آمد سپی تحفه
صد شمع چو غنچه سر آمد
هر دم کلمه نماش خوانند
آسوده بسایه درختان
سقای مزارش ابر آذار
مخصوص بوا و خیر فی ربع
پاکو بانند و ست قصا لنا
چون محرم کعبه فی نه تنزلین
بدوی صفت آن سرو گویان
سر تا السجود ش آورده
از بوالحسن است یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولى وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

ما ئیم نظارگان غمناک — زین حقه سبز و مهره خاک
کین حقه و مهره تا بجایند — سرکیسه عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران — مهره زمین است و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند — گه قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در درآید
وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفگنند و هم سم
وقتست که این چهار حمال — بنهند محفه مه و سال
گردون نمط پلنگ گردد — گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بیفتد افلاک — در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این کوژ — سنجاب شب و حواصل روز

یکسر شود امهات حیوان — بسته رحم و فسرده پستان

در دیده ابلق جهان تاز — از ناخنه روید استخوان باز

آینک ز علامتی که پیداست — از آدمیان حفاظه برخاست

انصاف نهان شد و فا هم — همجنس نماند و آشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت — آئین امانت از میان رفت

پیداست بر آسمان دو سه نی — دجال هزار و مهدیی نی

هر زهر که دست عالم آمیخت — در جام جهان نمای بازیخت

هر پرده ظلم کاسمان ساخت — خاص از پی جان خاصگان ساخت

این بام نگر بچشم ابدال — بازیگه صد هزار اطفال

وین طفلان بین بشام و شبگیر — ابجد خوانان لوح تقدیر

زانجمله نشانه خطاب است — طفلیکه خلیفه کتاب است

خاقانی راست خط خاک — نگریز دو از این مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران — جاندار وی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را / وی زمزم آتشین جهان را

هنگامه شب روان دریده / پروانه بغیرت آرمیده

از سهم تو در نقاب خضرا / مستوری صد هزار رعنا

شکل تو بعالم سپنجی / نارنج حدیقه ترنجی

از فیض تو در دو گاهواره / دو هندو طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هر هفت / عالم بتو دیده هفت در هفت

زنگی طرب اهل عالم از تست / جعد سر زنگیان خم از تست

دارد ز تو روی رومیان آب / گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباچه روم را ز تو زنگ / آئینه زنگ را ز تو زنگ

کودک وشی و تراست دربر / بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو در آن ولایت / این هفت صحیفه پرده آیت

زرباشی و ناگشاده گنجی / تب داری و ناکشیده رنجی

گه در خفقان چو شاخ عرعر / گه در یرقان چو چشم عبهر

گر گوهر عمرزای باشی / گر آتش جانگزای باشی

چون شان عسل نمای از بیم / کوه از نظر تو رو نمی سیم

از هر طرفی که اندر آیی	اندازهٔ آن طرف نمایی
باشی بدریچه رسن ساز	هر خار و خسی بتو رسن باز
گه در بن نردبان کنی جای	گه بر سر کوکبان نهی پای
گه راست گهی کج اندر آیی	گه تیر زوی و در سر آیی
هم عارض لشکری بهارا	هم شاهد مجلسی کیارا
رنگین تو کنی کمان شیطان	چون طاق مقرنس سلیمان
روشن بتو چشم شاه و درویش	جود تو ز فیض آسمان بیش
در قصر شهان سبب نیایی	زی بنگهٔ بولیان گرایی
نوخط ز تو شد عذار عالم	و آخر برقانی از تو شد هم
هر ماه چه پیک رایگانی	خلعت تو دهی دو داستانی
یا خلعه مده بزیر دستان	یا دادهٔ خویش باز مستان
آرایش تاج هر کس از تست	و افزایش گنج هر خس از تست
جز دست سبک سران نگیری	خس پروری از گرانی نگیری
از نطفهٔ پست نقطهٔ خاک	زایندهٔ زر و جوهر پاک
آنرا که ز بخت تیره روزیست	از زادهٔ خاک خاک روزیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال بجانکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فتح اسپر	با مهره لعل گردن خر

در مذمت زر و در اثنای خطابی که با آفتاب کند

مرواری لعل و زر نجوید	طفلست که زر و سرخ جوید
لعل ار چه شراره ایست چون سنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فسرده زر	جامه خرد از نماز برده
گل زان بود از فنا و پاشش	کز لعل و زر است پر و پاش
گل را شکنجه در کشد زر	چون زر و درم بکیسه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمر نه زرخدایش
زر محنت آز بر سر آرد	آئینه زرت آز زی برارد
زر اول نام زر و هشت است	زان گیر بزر درشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده	خاک بیمار بلکه مرده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی برخ تو گشاید این در

تا ز آهن حرص جوشنت نیست
زر مقناطیس آهن تست

چون جوشن آهنی گسستی
از مقناطیس باز رستی

زر چیست بتی دو روی طرار
یک راه برین دو روی پشت آر

بشکن بت اگرت هوائی نیست
آن بت که شکسته اندنیست

خاقانی را بچشم هستی
دیدار ز زرست بت پرستی

او راست طریق بت شکستن
از آزر و آزری برستن

آن شش سری که خلق خوانند
خر هفت سرا زو ماندند

زر در نظرش سگی گذر کرد
گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها
وی از تو گداز سیم و زرها

ای دایه مهربان هر خس
معشوقه رایگان هر کس

صاحب صدری و لیک جوّا
در صف نعال چیست جا

آن نور که بیدریغ باری
از دیده من دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستانست
این سنت و قصه دشمنانست

شروان ز تو گرم روشن اوقات
من در گو سیر ظلمات

نی همنفسی نفس گشاییم	نی خوش سخنی هوس زداییم
پر خنجر هندوی دل از غم	پر آتش پارسی لب از غم
ماننده حلقه ورم بس	ماننده زوبست کوب هر خس
گویای خموش بی دل و رای	جنبان و جماد بی سر و پای
تف دیده و زخم پیک خورده	قندیل تفی چو سیم کرده
پس برده به حلق جادوانی	استاد سرای رایگانی
حقا که منم چو حلقه بر در	آهن شده حلقه حلقه در بر
این حلقه آتشین شب و روز	در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شود علی الحال	در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد	بر رشته جان من گره زد
تو گر چه درفشها نمایی	روز رسنی گره گشایی
بر روزن من نتابی از خشم	نی در دل من نشوفه چشم
مثل تو بروزنم چرا نیست	در روزنم آخر از تو تا نیست
در روزن آن کسی فروزی	کز روزن پشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دیده	سر نی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبه ناکسان راست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چو زر روشنان هم
حالات فلک نمود مقلوب	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم	راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بجهه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قرة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ای غریب و اعمی
از هیچ تو اگر هنر شناسی	زاعمی مطلب گهرشناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار	از هیچ کسان بهیچ مازار
از کفت خودم خجالت افزود	رخ در خوی سر و زیبق اندود
دل بر سر عذر جان فشانست	جان از پی خورده در میانست
افگنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بر دست

صبح ست سوی تو عذرخواهم	صبح ست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست	صبح آینه وار راست گویست
عذر از نفحات صبح بپذیر	گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو بغیر کین نباشی	روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است	قدر تو چو قدر عشق تام ست
از عدل خلیفه جهانی	گه گاه سیاه پوش از آنی
بالای و پستی از لطافت	نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهزار عشر زرین	بر سوره اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر آرای	در بحر کف محمد آن جای
هرچند ردای زر نمایی	تاری بردای مصطفایی
میخ زرزری از پی بهارا	هر حلقه درع مصطفی را

تخلص مقاله اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست	چون حلقه درع زان خمیدست
در دامن درع آن مظفر	نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون	یک حلقه در و چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا یافت | خاص از پی قد مصطفی یافت
کان درع که داشت قد آدم | تا ناف کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر | دست ابنوی ست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس | گو انگلا ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را | درگاهی ست جهان دواهی او را
تا احمد ملک دار شرع است | در مملکتش دو خط فرع است
در دار الملک سر قرآن | خطبهٔ ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای قدست | پیش درش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک | از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه ست چرخ اخضر | چار ارکانش نهاده بر سر
ایزد که قسم بجانش خورده است | سجاده‌ش ادیم خاک کرده است
لشکرگه دین ستانهٔ او | کعبه شده کوس خانهٔ او
هر شب که عمود صبح شد راست | خاص از پی کوس کوب او خاست
در صحن بقا ستانه دارد | وز نقد رضا خزانه دارد
گردون دهم ستانهٔ او | فردوس نهم خزانهٔ اوست

خیمه زده شرع در جنابش | حبل الله المتین طنابش
هم جانورست و هم سخن گو | نخچیرستان خیمهٔ او
بگرفته جهان و هفت سقفش | پس کرده بوفق شرع وقفش
بر نامهٔ وقف این ممالک | توقیع زده که صح ذلک
این عالم دان کهن عطایش | صد عالم نو نهاده رایش
دنیا که دو روزه کاخ کوخ است | در راه محمدی کلوخ است
او آبحیات عشق خورده | استنجا زین کلوخ کرده
خاتونانی که دل گشایند | چون از ختن ازل در آیند
ناکرده بهیچ باب جلباب | از کسوت هند و فرش سقلاب
بر دست مجاهزان فکری | نابرده هنوز مهر بکری
آن طائفه را بدست انفاس | مختار عرب شناس نخاس
مختار که مخ فکرت آمد | گوهر دم و بحر فطرت آمد
زان فضله که گوهرش بینداخت | خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست اگر به | از زلهٔ خوان اوست فربه
چون فربه شد ز برگ خوانش | قربان گردد بر آستانش

آری حیوان چو گشت نسبی	قربانش کنند وز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت	از فر بهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر جنّات
از سگان جنان شود شاد	گرد و ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانیة الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در حسب حال خود گوید

اینم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من و جو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه زخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر روی سه بت نشانده
با صورت شش سری برونم	با افعی هفت سر درونم
زر زیکه بود خلاص کانی	آواز دهد چو پر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتان بالا	نی طوق آید ز من نه هرّا
زینم نه خلاص شک ندارم	کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زرز نارنج	میساخت دو کفه تهی سنج
وزچوب درمنه درمیانه	میکرد عمودی وزبانه
دیدم که ترازوی بیاراست	دو کفه وشش علاقه شد راست
با باد وشدم دران ترازو	من زین سو و باد زان دگر سو
با دار چه اصل خشک شد بود	از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همترایم	کز باد بسنگ کمتر آیم
حیرت زده ام زظاهر حال	تا چرخ زمن بآخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد	یا بند کتاب زر سازد
از زرگر چرخ باز دانم	تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دایره گرد نقطه پرور	ای بوته وای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهانرا	سلطان یک اسبه آسمانرا
از دولت تیر یافته فر	شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی وکمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیدق
فرزین بسه خانه زین سوی تست	شاه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن | زیر تو عروس ارغنون زن

والاگهرے بسیط نامت | عاسے نقطۂ محیط پامت

لعبت گرگان وکان تمکین | خوردی پر باغ و باغ زرین

چون اشتر بختی قدم زن | بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان تو نهادے | یک از غذاے خلق دادے

وز خاک و مانده سبزۂ تر | یعنی بره با تره نکوتر

تیغ از تو براسپ آهگون تاخت | میدان فلک پلنگ وش ساخت

نوروز ز نار و سیب زرین | بگشاد ز تو صداع مشکین

کردی نظری شکستی از تاب | قاروره آبگینه پر آب

قاروره شکن طبیب آفاق | نعم النظر مسافر طاق

برهان تو بر وهم سوے وای | دار الثعلب ز فرق کهسار

اینک سر کوه گشته زرین روے | از برگ بنفشه دیلمی موے

گلگونه بلالهٔ تو دادے | خال سیهش تو هم نهادے

با تست جبین باغ رخشان | از طره سر و جعد ریحان

سعی تو کند گه تجمل | پر زر قراضه سفره گل

وز بخشش تو سحاب اخضر	جلّاب ده بتحفه عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار	هم نیزه نمای هم سنان دار
بر چهرهٔ شنبلید خوش تاب	نشرهٔ تو کند ز زعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد	از یک نظرش جنابت افتاد
شب آنهمه غسل زان برآرد	تا روز نماز تو گذارد
او محرم تو تو کعبهٔ او	او ساکن و پس تو در تک و پو
محرم که شنید معتکف وار	یا کعبه که دید ناقه رفتار
هرچه از ورق نبات سبزست	نیلوفر وار عاشق تست
بستان ز تو محشر الطیورست	هم صوت طیور نفخ صورست
بلبل بدعای تست شبخیز	خاکستر دام آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت	طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی	صوفی چه نمای و ماجرا گوی
سارک ز تو مطرب چمن گشت	هندوی چهار تاره زن گشت
در وصف تو ای بهار خوش سیر	خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب آفتاب مشتمل بتقریر حالات و شرح شکایات

[illegible]

خاقانی را توی همه روز	بازیچه نمای و مجلس افروز
گاهیش طلایه بان رازی	گاهیش ترازوی نمازی
هر خشک و تری که هستش از تست	کف پر زر و گل بدستش از تست
چون با نظر تو همنشین گشت	پشمینهٔ او بریشمین گشت
سر دایهٔ وحشت زمانه	از فرّ تو گشت تا بجانه
آئی به برش نسیج بر تن	گاهی به دریچه که بروزن
در روزنش آهی فگنی همه روز	سجّادهٔ چارسوی زر دوز
پس چون مشبکش نهی سر	داماش کنی پر انجم زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک	از خاک بدیده بر چنی پاک
آن روز که در نقاب باشی	آهم کند آسمان خراشی
تو خفته ماتم خراسان	من بستهٔ دار ظلم شروان
تو رانده آن طرف بو سوس	کان مولد تست و مسقط الراس
من آفت زاد و بوم غمناک	دل در تب گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده	دو زرد رخ و دو تب کشیده
از کرده روزگار ایمن	من با تو گله کنم تو با من

[illegible]

بینی که تن و دلم زاندوه	قیرین چاه است و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سرّاش	چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعجمی سیه‌ولی عجمی سا	بشنو دو سه سرگذشت اسرار

در ذکر سفر خویش که قبله از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امید دوران	برهاند ز شهربند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	برلا شده عزم لاشهٔ خویش
از شط وبال بحر شروان	جستم به عراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپیدرود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش همه توتیا بخشش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نوبهارش
هر مرزی نه گیاستان گلستان	شکر زار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش هزار خرمن گل	بر آب گهش هزار گران پل

گلها همه هشت و می یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و هست نخل آزاد	بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از نار بنش ترک و زنگی ایمن	اما همه خار زنانش خاتن
رضوان کده چنین برومند	مانده بکفت زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز	غوغای روز غضب پشت شب خیز
مقصد نه و جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	پنهان کده ماسبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
خوش خنده و زهر پاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و لیک فسرده بی آب	چون خایهٔ مرغ زانش ناب
کژ چشم و چو سحر مایهٔ خشم	لا بلکه چو کژدم اندر پی چشم
جاسوس و عسس همیشه هر یک	صد دست و هزار پیشه هر یک
زینسان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفهٔ آن ولایت گوید

صباغانش بلادر سے وار — بر چهره نشان نیل ویدار
نقدوندانش سامری وش — دو دو انگشت صد زبان چو آتش
خمارانش جنابت انگیز — شیطان سار و ملائک آمیز
طباخانش کشیده خنجر — هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلو بر خلق — کلغونه کنان ز خوان هر خلق
بوابانش حرام کاره — حاکم لقبان رشوه خواره
خباطانش خسیس و مکار — بو جهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب مرغابی

بگذشتم ازین تباه کیشان — در طارم شان شیب ایشان
پیرامن آن بلاد معظم — دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب به هر دو میلش — صد نیل روان درون فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت — یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان — اینجاست بشحنگی نگهبان
بر حسب حصانت سبیلش — فرمود فصیل در اندر نیلش

الحق باضافت چنین رود / بحر عدن از دو قله کم بود

بیخش ز خیال دوست کش تر / دودش ز شکر خنده خوشتر

خوش نکهت عیسی از دم او / تر طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر برآرد آدم / تجدید وضو کند بدو هم

دریای محیط پیشکارش / محتاج زکوة چشمه سارش

در جنب فراخی گشادش / با غایت ژرفی نهادش

اخضر که چو گنبدیست از رنگ / مانند گنبدیست بر تنگ

جیحون کم از اشک چشم غم / سیحون عرق دماغ اسفی

مرغابی او همای سیما / از مرتبه همعنان عنقا

چغزش بنوای نغز محرم / داود سماع و یار بود هم

بر هر خط شط او که خواهی / اصداف بجای گوش ماهی

شست افکن ماهیش سلیمان / ماهی خور او مسیح و رضوان

هر لحظه بساحل از میانش / دندان فکنند ماهیانش

زان دندان برگرفت افلاک / هر دندان را بسنگ تریاک

مریخ چو حق از بگذارد / زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بمعنی — مهر الله خواند جان صبی
موسی و خضر در و شناور — زو یک نم صد هزار کوثر
من لا سنه راه ناگریزان — انگشت به بست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم — زان نیل و فضیل عبره کردم

رسیدن بصحرا و شکارگاه آن ولایت

پیش آیدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان
با وسعت او بچشم وصاف — چون نقطه فار شده گه قاف
گردون بسرش چو بنگری زرف — چون حلقه جیم بر سر حرف

در صفت منصه لشکر سلطان گوید

از خیمه در آن فضای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه وقت هر بگاه مردان — میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان صد شاه — آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک لب بوسه خطرناک — العبد نوشته بر سر خاک
از گاه زمین آرمیده — فرمانش دوال بر کشیده

۱ پیش آیدم ... چراگه جان است یعنی وقت و توانست جان ۱۲ [illegible]
۲ با وسعت او بچشم وصاف ... [illegible]
۳ [illegible] ۱۲
[illegible]

پس ساخته زان زوال خورنگ
بر اسپ فلک حیاضه تنگ

کان مرکب اگرچه عرش نیروست
پالانی راه همت اوست

نیتافت سرای پرده از دور
چون در شب تیره شعلهٔ نور

آری شب تیره هرچه نورست
نزدیک نماید ارچه دورست

نزدیک ولیک طالبان را
بس دور ولیک غائبان را

برگرد سرای پردهٔ خاص
حلقه زده سالکان باخلاص

چون آتش طور سوی موسی
نزدیک ولی رسیدنی نی

خاصان همه در سرای پرده
از رشته جان نطاق کرده

سرهنگانش آستان گرفته
از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب
هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آختگان پاک عنصر
بر تیغ نوشته یارب عنصر

پرداخته از جهاد اصغر
پس تاخته سوی جهاد اکبر

بنموده سحر آتش آمیغ
تیغی بزبان زبانهٔ از تیغ

یک ضربه و صد هزار تاثیر
یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خود نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمائل	مریخ سلب زحل حمائل
چون ریم آهن ز خشم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن قباشان	در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شعریان طنابش	فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت خشان	شاگرد و غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهم خرابات	بی کور کنان که مناجات
صافی دم و درد خوار هر یک	سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه	دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان داو برده	اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده	دوزخ بد و جرعه بر کشیده
خمخانه بدیده در گشاده	کونین بدو می گرو نهاده
هر چنگ زمانه فارغ الذات	از بیست و چهار رود ساعات
از مهرهای هفت پرده	دل چون نارنج سرد کرده

ور زخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که آبروی جسته	دو دست ز آبروی شسته
نادیده زمانه را ثباتی	داده ز برات بی براتی
بر عالم شرک از در شاه	برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

سر پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک بجوی شان پست
مهر دل شان هم از دل خوش	گه بلب دار که سبو کش
بر سفره خاص شان هر آب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم لقب نهاده	صد پیک چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آوری نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان همه در
از نزل و نوا در آن اماکن	دربایست نبود لیکن
دل غبطت بارگاه میداشت	اسباب قبول شاه میداشت
سر پیش مقربان درگاه	انگشت زبان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمار است	تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمایید	در حضرت شه سخن روایید
از چنگ وبال وا خریدم	در بارگه شرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان	دریابم دست بوس سلطان
بشکفتم و کس شفیق من نی	در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان	نالنده بپای پایمردان
روزی ز وثاق پایمردی	می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم	با خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان دو چار افتاد	کان خواجه بر گذارم افتاد
صدری متنفر از خلایق	عدلش بضمان ملک لایق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل که گشت مسلم	چون نقطه بر و سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت	سجاده ورای آن سه جاده
از ظل طفیل او برابر	ظلمات ثلاثه گشت انوار
جمشید ملک ز جمع اتباعش	آصف بر خیا حسابش

چون دست کلیم پای گلگون — هارون وزیر گشته هارونش

جعفر کرم و نظام بخشش — بل هر دو رکابدار رخشش

سادات رکاب او گرفته — چترش دو جهان فرو گرفته

پیشش بروار از شر و شور — جمهور مهان به ازجم و هور

چون موکب او فرا تر آمد — بی من ز من این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

یا اشرف قدر کای فلک قدر — یا اشرح صدر کای جهان صدر

ای عدل تو حرز پادشاهی — اول رقم از خط الهی

ای نور تو سایبان ایام — وی سایه‌ات نور بخش اجرام

ای عکس تو هشت باغ فکرت — وی حسن تو چار جوی فطرت

ای سر گره از تو عقد جانرا — بل واسطه عقد آن جهانرا

ای فر تو بر جهان فر اوت — چون قرصه خور در آخر حوت

معروف بعدل و فضل جاوید — چون فصل ربیع و قرص خورشید

عشق اول حال رسته در تو — امر آخر کار بسته در تو

زان تحفه اول آخرین حرف — زین تحفه آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم — در ملک توئی امام معصوم
تا دین فلک بهیچ دوران — جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود — خلعت همه خاص خلعت تو بود
کلک تو ثبات ملک جسته است — عدل تو برات ظلم شسته است
دور است بصد هزار دوران — عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش — اوتاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند — از فرزندانت با فر و زند
هم ایشانند بعد این زال — میراث خوران ملک لازال
بر درگه تست بنده فرمان — خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولد و منشاء او

هر نظم که زین قبیل بشنود — راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف گشای بکشاد — در سخنانش بحرها زاد
دیدی که ز بحر در فزاید — در طرفه که زو بحار زاید
هر دُرّی دان ازان دو گوهر — یکدانهٔ گردن دو پیکر
نطق و نفسش نتیجهٔ نور — الحان ز بور و نوشش ز نبور

۱ تا دین ای مراد از حضیض دست تو قائم مقام دست سلطان است و مراد از خلعت خلعت وزارت ۱۲ شرح
۲ دور است ای حال معزول شدن از منصب وزارت از تو دور است چنانچه فنا از سلطان و این مراد دعا است ۱۲ شرح
۳ اوتاد جمع وتد بمعنی میخ
۴ این زال عقیم ای دنیا زال استعاره است از دنیا ... زنان ... رهبت ... گردی ... ۱۲ شرح
۵ چون نطق ای مراد ... چون در سخنان دریا ... سخنان ... معانی ... ۱۲ شرح

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلّمی سخن‌دان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند در دگری معطّل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت حنین مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زانو	انّی وجهت وجهی آنسو
رشک آمده چرخ را ز حالم	افگنده بدوزخ و بالم
پس چشمهٔ لطف برگذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبهٔ دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک یوز را سبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بر سوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیعه
هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد جبرئیل امین ع
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل ع گفت بآن کس که داری مسالت نمائی ابراهیم ع
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزه خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین ع

گفتم که دران دیار پرشور / نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است / جایش نه محل دلپذیر است

پیراستنش آبهای ناخوش / بالاش منظلهای آتش

از صنعت چرخ و دست گردش / دوزخ زبر و جحیم گردش

عاقل چه کند سواد حضراش / آن شهر که دوزخ ست بالاش

بختم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق درکشیدم / نعمت کده بهشت دیدم

چون یاسه شد مرد غم رسیده / از کنعان رسته مصر دیده

می پویم تا جوار درگاه / بربوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن پناهم / تا راه دهد به بارگاهم

کان بارگه ارچه معجز آرد / دارد همه چون سپهر ندارد

گرچه ز حد ثناست برتر / نگذیردش ارچه من ثناگر

جائی که نگین همه نماید / هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش کژی که بر نگین ست / خواننده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل درمیان است / اندک هوشش پاسبان است

گفتم دران الخ [illegible]

نان شیرین بودن [illegible]

[illegible]

شرح [illegible]

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی	برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن	خود قبله راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستائیست	لا علم عین روشنائیست
لاف است جگر شگاف شیران	بنی ست گلوبر دلیران
لائی که زآدم به برهان	انگه انا رانی اینت نادان
آنکو شجره زآدم آرد	در بیت انا نسب ندارد
خود بین چه بوی برنگ و ناموس	کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش	غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنائی	یابد شرف سخن سرائی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست	اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست	کمتر درجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد	هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند	هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو و شاه جامع العلم — طفلی تو و شاه بالغ الحلم
نادیده بساط شاه بهراس — پی گم کن و پایگاه بشناس
حجاب غیور کرده درگاه — تو بار طلب نعوذ بالله
دیدبه در گنج را نهفته — آگه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان برند زنهار — این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی به بر سلطان باش — چون طفلان مهر[۱] بر زبان باش
خاصه[۲] که زبان سگ گزنده است — در حبس دهان از آن فکنده است
شه بر تو نبند زمانه خنده — درگاه شه و سگ گزنده
تیغیست زبان کشیده در کار — زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ است را بقوت وین — بی غایله[۳] کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبانی است — مفتاح بهشت بی زبانیست
ماهی بفلک مقیم از آن گشت — کاول که بزاد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست — کان یک دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که هستی — در بند زبان بگوش رستی
زین پای پیچ خانه کن باز — هم مولد خویش مستقر ساز

۱ مهر بر زبان کنایه از سکوت است ۱۲
۲ خاصه الخ شرح مصرع اول ترجیح اللسان ... از کلب عقور و در مصرع ثانی ... دهان را از آن سبب که سگ گزنده است ... در حبس دهان از آن فکنده است ... اضافت بزبان کننده نفظ فکنده بهست بمعنی مجهول باشد اسم فکنده شده ۱۲
۳ بی غایله بی شر و بی درستی و گزندی ۱۲ منتخب

در مکتب علم تخته برگیر	هم عشر نخست راز سر گیر
تا کی سبعی بدن همه روز	بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد بوم کن رای	چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم	حاصل چه برم چه باز گردم
آخر چه برم کم از زره آورد	خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کو یم	کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان	از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس خجل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم برو نقش بود

گفت از ره گدیه پای برگیر	هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست	این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی از آن نگین جاوید	کز گوهر جام دید جمشید
مندیش چو این تراست همراه	از غول ره و سموم جانگاه

کاسمای مهین برو نوشته است	تریاق مهین درو سرشته است
این مهر برغم دیو ریمن	میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت سندیش	زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم	برخیز و خمیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت	تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش	وقف ابدیست بر تو مفروش
برگوشهٔ او برغم اغیار	لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرامی	نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو بمن سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش	راندم صلواة بر وجودش
از خدمت آفتاب انور	رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع	برتافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان	وردان شد و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من	افسون تب و طلسم زان

این مهره بشهر مشتهر شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست	محبوس عدم بدار بقفر
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت آهنین بس آید
با خاتم جم چه عشق بازی	چون خاتمی از سرون نسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشخور چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر وی	دست جنب و کراسه در وی

جواب دادن خاقانی مرباد شاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی	این گنبد آبگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان	در علت طبع نفخ نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون رگ گل بنشتر خار

۵ چون هدهد ... اشارت است بآیه کریمه و تفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیأتینی بسلطان مبین ۱۲ لاعذبنه عذابا شدیدا تعذیبا شدیدا بنتف ریشه و ذنبه و رمیه فی الشمس فلا یمتنع عن الهوام ۱۲ تفسیر جلالین

۲ مرون بفتح اول بر وزن زبون ... اسم از شاخ ... و امثال آن ۱۲ برهان

۳ شاه اسپرم ریحان و ضمران ۱۲ برهان

[illegible]

از عدل بماند اندر پیوست	این طشت بلند و نمایست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بمثل بهاش جوی	شهریت بها و هم چه گوی
گفتم وقف است چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گرگه که نهادمی در انگشت	بر مسند ماه کردمی پشت
دریای همین که خضر دیدی	ز انگشت نگین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی	چرخش همه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا آتش بغض بقوت او	از ضعف دل زرد روی زر
گر داشتمی نهفته چون عیب	در بعثت عطا سه دین جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

ما دام که این نگینه نور	میداشتمی ز خویشتن دور

سدّ خرد م شکست می یافت	یا جوج خیال دست می یافت
دیو آلم بچاه می برد	غول هوسم ز راه می برد
حرصم بدر طغان همی راند	آزم بسوی تکین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی	وان گفتی هیچ عشروان گوی
من مانده برین منظر من پای	نه پیش ره و نه باز پس جای
گه بوده از نیاز نانی	بر خوان خسان هیچ خوانی
گاهی چو گوزن وقت نه نهت	افعی خواری ز نان شبهت
گه پیش در گوزن ساری	چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب	چون زر نثار در لگدکوب
گه وقت صبوح چند بدنام	بد رفته و باز داده چون جام
رسم است که جام را طرب ساز	بستانند و همی دهند باز
آخر دم اگر شکسته گردد	زین ردّ و قبول سته گردد
تا بتوان جام جم نمودن	عار است بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیّر	رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد	پس شد بدکان و حد تم برد
من کودن و او برید و قاصد	من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوشش او بنهادم	دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش	دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری	برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و پیش سیل باریک	بگشاد ز چشم آب تاریک
سیل کرد بدست چابکی زود	بر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت	کز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور بشایر صبح تجیر و سعادت

من چشم فرو گشادم از دور	پیرایهٔ صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق	چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت	این خیمه طناب آتشین یافت
شد تحفهٔ فلک دم صبح	شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بربانگ خروش کوس درگاه	شد خسته علم سحرگاه
من عزم فتوح کرده	باشاهد دل صبوح کرده

از ریگ صبح آن من رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر نبی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس	در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه وا کشیده	پنجاه چله بر آوریده
گشته ز متش قوی سر	دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صدره ره عشق در گرفته	یکسر نفس بر گرفته
اندر برش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده ز ردای عالم الغیب	باز افگن خرقه در جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افراز نیاز کرده	در حضرت پای باز کرده
هر رود کرد الله اندران راه	وارسته ز آفت لسوی الله (?)
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت سوی ارغوان پوش	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس و بوسی	بر شانه دست از آینه روی
چون خشتق سبز جامه مادام	انداخته پوست همچو بادام
بیرفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
بیبافت حیات جاودانه	طاوسان غراب خانه
چون دید مرا چو غنچه بشگفت	دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
بیزاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت نشست سی ستاره

در معنی تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نزار آن دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
در دو سر من سزا بالش	بر داز دم و در سر نشانش
نقطش چو گلاب بر پرده سیم	کافور بهند عارضش در

[illegible]

تا در و سرم چو بیند از دور | بنشانند ازان گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش | بویند فواکه و جوارش
تفاح من این و گلشکر آن | زین دو شده خان صحن بابان
بود این ولی نهایت رنج | دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد به کمترین اشارت | دیوار شکسته را عمارت
هر حرص مرا که طفل وش دید | چون غنچهٔ گل گلوش ببرید
هر کشتی آز من که دریافت | همچون ورق شگوفه بشکافت
در ریخت بحلق من علی الروس | صد شهد ز طاس مشهدی طوس
او سکهٔ روی سیم سیما | بی پرده بمن نموده عمدا
من طاق جبین و کرسی سر | بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خود این مجارا | تا پیشکش از چه سازم او را
هم هاتف عقل داد آواز | کان خاتم خواجه پیشکش ساز
بر جستم و خاتم آوریدم | بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدان خطر دید | حیران شد و تیز تیز در دید
گفت این بتو از کجا فتاد است | این مهر جم تراکه داد است

گفتم بعراق داشتم سر	با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پس که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بمیدار	وانرا سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهر والاست	قوت دو فرشته چپ و راست
او صحن دلم بگفت میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج گنج عصمت
در دستگه تو طفل مزدور	کرسی داران مجلس طور
با مشعله تو رسته ز آفات	و آواره سیران راه ظلمات
بر کوه قاف محمل تست	بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست	آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست	مقصود و جزای جاودانیست

گفتا بشکستگان الخ شریف بیگ گردانیدن و فارسیان بمعنی خلعت

الفاظ دادن و آوردن و استعمال نمایند

مجمع بمعنی وسیم جواهر و صاحب همت و سعادت آگر دیده

بیان کن که از اوست فرشته چپ و راست الخ

پیر مسافران الخ

ای پیر مسافران از عالم بالا است و از آسمان

کرسی داران الخ حضرت موسی علیه السلام

وادی سیران الخ کنایه از سلطان سکندر و

ما را چه غرض گشاید از تو	در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان فترین با هم	از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجاهدان راه اند	از صاع ستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض براهند	آزادان آز را نداهند
آزادان را به بینی افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن خضر از کیفیت جمیع و صحبت دعوت

من دوش برای زلّه خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان	بر زاویهای کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی	انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مشکین لقبان و مشکین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	و ز سور و سرور دهر جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته در که راز
صد غزوه بروم آز کرده	صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
۲ طوبی نفسان ز پاک بیخی	بر تن خشن هزار میخی
۳ هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخشش
۴ شش دانگه عیار آب و گل شان	دینار چهار دانگه دل شان
۵ آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
۶ در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
۷ اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرگس
چون کوس تهی شکم پگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
۸ نا داده بخار فضله آز	دیگ معده بکاسه سر
۹ طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی پز خلق و نا خورنده
نه چون آتش که هر کجا تافت	انگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	برگفت ز گفته تو شعری
کاتش بگروه در نهند	زلزال بکوه در نهند

این ازره وجد جان همی باخت	وان از سر حال سر بینداخت
این ازرق چرخ چاک میزد	وان چتر سحر بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه	مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال	انداخته طیلسان هم قوال
گفتند کجاست این سخن ران	گفتم که بعرصه‌گاه شروان
خاقانی لقبت خوانش خوانند	مدحت گر خاندانش خوانند
گفتند بجمع کای چنین کس	غبن ست اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود حدیثش	چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش	وی خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع زان سور	خرد توکشیدم از ره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی را بقبول مواعظ

اکنون دل وسمع یار گردان	آن گوش که دوست چار گردان
از شهره گوش هر زمانی	بر حافظ می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کان ست	بر چین که نثار فرق جان است
امروز نثار چین همی باش	فردا همه ره نثار بیپاش

کانجا که بتان دهند بارت | نگزیرد ازین چنین نثارت

یا از پی شاهد نهانی | گوی آنگه کنی توانی

آیین خورو شان پرده فکر | پیرند و جوان و حامل بکر

یک یک بدوان بحجره گوش | یک یک بنشان بحجله هوش

کابین عروس خورشناس | از زه گیران دیو هراس

بسیار بعشق پای بوسان | جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

هر جمله هر مواعظ این است | کایام مدان که انگبین ست

در سایه این دو رنگ منشین | همراهی این پلنگ مگزین

سفیدی بزنگش بوی ایام | گلگونه صبح و غالیه شام

بر مرد سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنان راست

جانت از شب و روز عرعواست | کین زنگی و آن سپید دیواست

طفلی تو که از سر دورنگی | ترسانندت بدیو و زنگی

وای آنکه فلک دهد نویدش | زین دو زن سیه سپیدش

زان این رصدان مقیم راه اند | کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر موز حق رسیدن
زین نقش سیه سپید دیدن

کانها که درین سیه سپیداند
نه کرم قزند کرم بیدند

یک روز شمر ز دور عالم
این هفت هزار سال آدم

این روز نه روز دلفروز است
فرزانه کش و یگانه سوز است

چون سوی یگانگیان کم از هیچ
کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حالات دهر

چون کرد دلم بوعظها گرم
دل رنگ زریر شد از سر شرم

نارنجی و نازی از سر دست
بر چهره من نقابها بست

پس شرم ز پیش برگرفتم
جستم ز ره و خلل گرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی
کین شیب و فراز را فنا کی

جانها که جواهر قدیم اند
در عرصه گه امید و بیم اند

زانسو ترپل شدن توانند
یا در پل آتشین بمانند

وین عقل و روان که نوزبااند
زین هفت رصد جواز یابند

رسته شود این دو عور تقدیر
از چاره زبانه زبون گیر

از ششدر شش جهت توان جست
از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست باسکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دایره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو تر خط استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سعی خط سکون باو بست	گر زان سو خط بود عجب نیست
زان سو رقم چهار با در	هر چه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم سه کایی	این همه جادو آن گرهی

جواب دادن خضر وسیع این سخن نیز عتیب بشرح شیت و لقیت

هر نقد که هست عیار معرفت	صراف درون او نه پذیرفت
بس گفت که این چه بود و آن چیست	کز پرده گذر بهشت نمود است
هیهات هنوز بندت اینجاست	چون تو قدمان مقامت اینجاست
بر و کین نه سوال عارفانست	این خاره ره خیال بافانست
تعطیل نهال این سوالست	بد تخمت ثمرات هنقا بست
از شیوه دین حدیث رانی	پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از وهم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
یا می از سر این حدیث ورنه	فلسفی زنهار فلسفی به

با نص حدیث و نظم قرآن | یعنی از رد حدیث یونان
تا آن سنگ تو شرع زد و اکنون | دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین درآر جان را | حکمت حکمی ست تو سنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج | تا آن قربان کرو بسر گنج
بر گنج بسی کنند قربان | قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با حماقت اکرد | نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه منو و خون عثمان | بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس | گلگونه قدسیان سز و بس
علمی کز ذوق شرع خالیست | خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل یونان | چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا | پرست مکن بپور سینا
دل در سخن محمدی بند | ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری | قائد فرشی به از بخاری
بهر محل محققان را | مخراق زن این مخرقان را
بردار کش از برای دین را | نقابان سرای دین را

یک روی بکعبهٔ هدی دار | شش روی مباش کعبتین وار
منشین بدرین کهن خرابات | از نو قدمان دم خرافات
موهوم کلام شان نه مفهوم | خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نشسته بر جای | موهوم هم از سر و هم از پای
چون گنبدهٔ حباب پیچ | شکلش بکمال و نیش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر | رنگین ده و روی بی بن و سر
چون صورت بوسه در تهی | خالی خوش و هیچ حاصلش نی
اقلیدس رای دین بدست آر | اقلیدس درا بپاش بگذار
ز اقوال مجوفت چه آید | ز اشکال مزخرفت چه زاید
اقوال به عندلیب بگذار | اشکال به عنکبوت بسپار
از هندسه عنکبوت را چیست | کز قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع واپرس | زان رمز بیان انبیا پرس
در پیش روان شرع کن درس | از پیش نهاد گمرهان ترس
مردان سو ار ضرب تازند | طفلان درم از سفال سازند
مندیش چو این کنی تقبل | زین سیل بجر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره بازرستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | رندی که درم بخاک بازی
چرخ است کمان گروهه کردار | گل مهره اندرو گرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل | کانداختنیست مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دینی | پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز برآید | پرواز بلند را نشاید
هرگه که بکرم پر برآمد | میدان که زمان او سرآمد
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرگس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز به پر کرگسان چند
چون کرگسی چو جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تاکی
چون کرگس طامعی ازان دو | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون | بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیسند / از بهر که این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزیمی / در بند عجوز چون نشینی
دی ماه فناست پندپذیر / چون بلبل و نخل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میمان / چون بلبل و نخل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار / بلبل گنگ ست نخل بیکار
کاشانهٔ دولت تو دامان / خلوتگه خاص تو گریبان
میساز ز سینه تا بخانه / می کن ز جگر شرابخانه
از نفت دل آتشی برافروز / شهوات برو چو هیمه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم / خورشید شود فسرده از شرم
پس قصد کند بمفرش تو / تا گرم شود بآتش تو
خورشید بدان کند نگاه تو / کز مطبخ تو رسد ورا بو
بر بند بدان قدر که بیرون ست / این چار دریچه کز درون سوست
تا بو که ز سته غرفه که بالاست / از حجرهٔ دست چپ کنی راست
یک چند برین سبیل می باش / تخمی بزمین صدق می پاش
تا دی مه ظلم برگذشتن / خورشید مراد بازگشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن — بر گلبن عمر گل میدن
کانها که دل بچار دارند — دی ماه بدین صفت گذارند
گر غم ترا ز عالم دون — دو نی دو سه بر کشید گردون
گو نیست مرا این کبود دشش را — این باطل کوش کینه کش را
در خط چه شوی چو سست رایان — زین خط و طلسم ناسزایان
از دایره جز کژی چه زاید — از کژی راستی کی آید
گر بر چه چنار چالاک — بید انجیری بر آید از خاک
آنها که بعقل کار دانند — بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند — وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان — سپند بر کلاه سرفرازان
در روز و سر از کلاه هر کس — این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که بسر کلاه جاه است — فردا سر بی کلاه ما است
وانرا که کلاه بی کلاهی است — بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی رسجود بر در غیر — چند از انا خیر یک دو لا خیر

[illegible]

خاکی صفتی خلیفه پیوند ‌ ‌ بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مرد لات و لوت اند ‌ ‌ با جبروت در بروت اند

در میکده قبله همین شان ‌ ‌ صد برکه سر که در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته ‌ ‌ ناموس پیمبران شکسته

از خیر کسان نوا گرفته ‌ ‌ او قاف بغصب وا گرفته

یک سر دو زبان چو مار پیسه ‌ ‌ یک چشم دو رو چو بادریسه

چون مرغ گشاده پر ولی بوم ‌ ‌ چون بوم بزرگ سر ولی شوم

در دولت دین چو بوم طاوس ‌ ‌ یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل ‌ ‌ طمع از یک و ینال بگسل

محمود نماند لطف در بند ‌ ‌ از مذهب سومناتی چند

بر درگه هر خسیس پایی ‌ ‌ چون کوس ینال بی سنایی

میران زمانه را بهر سان ‌ ‌ گلگونه و موی عاریت دان

هر دو بجوی چنین کم از هیچ ‌ ‌ این یکسره رنگ و آن گره پیچ

رفت آنکه درین سرای معمور ‌ ‌ جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران ‌ ‌ جم (یعنی سلیمان) مزدور است و دیو سلطان

قال الله تعالی ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت ۱۲

مزد وری دیو آخر کار | جز ذلیل سقرچه آورد بار
هرکو در سفلگان نظر داشت | از آتش و دوزخ آبخور داشت
هرکس که حریف عنکبوتست | با دنگش اوهن البیوتست
هرکو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت
باشد بر ناکسان عالم | چون جرعه ناکسان کم از کم
هرکس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند
چون مشک سقاش باز نشناس | کاول دق دارد آخر آماس
ناریزه سفره خسان چند | کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هرکسی ست حاجت | زان چون دم سگ کژ ست راحت
این نااهلان نه اهل کاراند | سگسار و سزای سنگسار اند
به دان ز نهاد مختصر شان | طوق دم سگ نه تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمه شیر دم فرو آی | چون شیر بغرت دم میالای
اینک آب طهور قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی بسید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار | در خز به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر | بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه | سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد یکی نیست | میمی بمیان حجاب بیش نیست

این میم جهان شمر چو برخاست | احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز | در فتراک محمد آویز

دست آویزیکه امن عقبیست | جز فتراک محمدی نیست

لب مزگه قاف را ببند | گز میم محمدی بخند

لب موضع میم نامش افتاد | حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش | زان تحفه جان رسد بکامش

از حرمت آنکه میم دارست | لب دایره سخن گذارست

لب کیست که ابجدیست اند | خود خط جهان بمیم ماند

در روضه فطرت جهاندار | آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید | میوه ز پس شگوفه آید

این سوره جو دو آیت جد | پیش آیت جد اوست ابجد

اب کیست خلیل وجد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده هست ظاهر	سوره یس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چنو سوارے
بر قمه قبه فلک رفت	تا قله قبله ملک رفت
بر شد بدمے ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و همه زمین کرد
در زیر وش مرکب روان تن	گویای خموش و رام توسن
کره بده فحل آسمانرا	فحلے شده روضه جنانرا
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاده داغش	رائض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان مراغه کرده
تا بوده برای دلخوشی جان	برآخر خشک اخشیجان
جای و علفش نه زین کهن فرش	از خوشه چرخ و گوشه عرش

هم هیکلش از سلالهٔ نور / هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه فراهم / جوی می و جوی شیر باهم

جنّی حرکات و آدمی روی / ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان میان گره ور / چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا / در برقع جل شگوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده / دستارچه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیرش / ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز درخشان / لا بل چو درفش خور درخشان

داده لقبش دران منازل / مضمار ضمیر دلدل دل

نی تیر که در ره افگند سهم / نی سهم که راه را کند گم

نه از تیر اشیر در رسیده / نه از شیر سپهر سرکشیده

از عرش و غرّه‌اش همه راه / پیدا شده صور و فور ناگاه

بر پشت چنین فلک نهادی / بنشسته چنان ملک نژادی

گفتی که سوار شد علی الحال / بر نفس شریف عقل فعال

وین گفت که دور باد یارب / چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد همچنین براق میمون | زین دار الحزن رانده بیرون

زاقلیم حدوث برگرفته | راه ملکوت درگرفته

بی پرده دران منازل نور | با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را | آمیخته شربت صفیا را

بگذشته زهفت ششدر تنگ | زندان سه بعد و صحن و رنگ

هفتم رصدش جواز داده | پا از سر سدره بر نهاده

شب راه بنور بسم رفته | زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عرش نوربان خواه | نقد دو جهانش داده در راه

از وادی قدس سر کشیده | در کعبه بی جهت رسیده

درگاه قدم بدین دیده | لبیک بگوش سر شنیده

رؤیت شده هدیهٔ نزولش | طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده نود و هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت

آن ساقی منصف اندران شب | صد بضعفی در کشیده تا لب

باز آمده در جهان لاباس | جرعه بصحابه داده زان کاس

او دفتر عشق و چار یارش | یک بود و ده صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید | کاعداد همین چهار باید

هر چار چهار رکن تمکین | بل چار حدود کعبهٔ دین

گر زان شرفی که مصطفی داشت | معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را هم از شب داج | در حضرت مصطفی است معراج

گر زین سخنان سحر کردار | حسان عرب شدی خبردار

بانگش زندی ز عالم پاک | یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی صفت بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدایح اصحابها و هی تسمی بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی روشنین جهان را | همخانهٔ عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر | یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود کله نور | بر قلهٔ چرخ قبهٔ نور

ملفی بعد ابیان اشقر | نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزهٔ آتشین نمائی | تا حلقهٔ آسمان ربائی

سهم تو کند ز چشم مردم | هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از تو ز ترس زان گریزد | تا نیزهٔ ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم گل یعنی کعبه دل

آن کعبه که از سکون معافست	او را همه گرد خود طوافست
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آنوقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش امّ غیلان	نه گرد و پیش سیاه غیلان
راهش همه حلهای دربار	بنشسته قریشیان سربار
زان حی کرم بعالم حی	طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راهست	لیک از ره شوق نیم گاهست
ره چون کف دست پاک پالا	نه بیم سمو نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سموش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش از حال	از رنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت نام دانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آبروی خود را	خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش	ارزان ده برج کوثرانش
مانده همه سالکانش مادام	در سعی و وقوف و طوف احرام
چون دائره هر کجا روی صدر	هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبهٔ شهنشاه	کو پختهٔ عشق و سختهٔ راه
خاقانی از این قدم که هستی	در کعبهٔ دل گریز درستی
هر گه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و می مزد زبانم
زین نام چو تر کنم دهان را	جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل نعت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متنفروسے عطسے … هان تا نزنی دم از قدیے
تو محدثی و سخن جز این نیست … از قطب چه ترسی ار چنین نیست
رخ زردی اگرچه روح پاکے … زر و بیست نشان ترسناکے
فردان چهارند مملکت دو … یزدان و قران و کعبه و تو
هر چار مراد بخش جانها … دو محدث و دو قدیم ازانها
هم کعبه و هم تو بی نظیرید … در شیب و فراز ناگزیرید
فی پشت فلک چو تو سپر داشت … فی ناف زمین چو او پسر داشت
دانی که هوای کعبه دارم … جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبله شرع … منسوب بواد غیر ذی زرع
هیچ اقتدت ای فتاده بر دار … گر سر دلم شوی خبر دار
از دهر خطا امانم آرسے … پس گوش سوی و هانم آر
گر مستی دل سنے توانم … کاواز بتو بلند رانم
چون دریا جوش کم نمائی … چون ماهی گوش بر کشائی
از من سخنی تو در پذیرے … شرحے که دهم بیاد گیرے
چون آب ز بر کنے بیانم … تا آتش آب خوانت خوانم

[illegible]

تحریص نمودن آفتاب ابر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ای	یکره سفر زمین برآرے
گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکی هزار گردد
یک نیز هزار در سفر شد	کز خانه سه گام بیشتر شد
بیذق چو گذاشت هفت خانه	فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر	گوهر بسفر شود بجادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن از آن

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین راست	پیرایه اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واگشادند	اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقامران پاک اند	در ششدر تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر	خاک است امین هر جواهر

[illegible]

[illegible]

خاک ست محل فضل یزدان | خاک ست محط رحل قرآن
کعبه که عرشیان سپه ساخت | از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه و روی پاک گست | آن آینه را غلاف خاکست
روئی سوی آسمان ای پاکی | روئی سوی این بساط خاکی
آبستن و بکر ذات خاکست | گهواره کائنات خاکست
این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاک را است
روغن کده ایست چرخ دوار کان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف پیوست | آثار نثار بر سرش هست
پس خاک شریف تر ز افلاک | کارامش مصطفی ست در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان | هست آفت جان زان و مردان
تو کسری عدلی ای ملک پی | چون پیر زنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراس تنگیست | آتشکده و دود و هنگی است
ناری سوی دود گه چه پوئی | مغ نیستی آتش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای — آن به چو زمین ز سر کنی پای

پای افرازی کنی ز تسلیم — زین پای روی بچارم اقلیم

بر ده ست سبق به دولت خاک — چارم کشور ز هفتم افلاک

از کشور ها چهارمین به — ز اعداد بهین چهارمین به

خورشید که مالک مین است — دار الملکش چهارمین است

چارم کتب ست نص قرآن — چارم عرض ست کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم — زهی روضهٔ کشور چهارم

هم قعدهٔ فلک جنیبه سازی — دو اسپه بسوی عراق تازی

خیز قد عراق بر ندارد — آن ناخنه کابرش تو دارد

او بر گیرد و پی سپهر را — آن ناخنهٔ شبانگهی را

خاکش همه خاک آنجنانی ست — آبش همه آب زندگانی ست

سرخاب رخ تو هست خاکش — جلاب لب تو آب پاکش

آن آب و هوا کند علاجت — مادر زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردسے	چون علت اصل پاک گردے
آتش همه کوکب مذاب است	سیاره مرکز تراب است
روحی است فسرده جرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر	شد چرخ برین جهان اصغر
بیت المعمور دان بلادش	بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان	مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شد او و سبعی ازوی	هم ربع بهشت و ربعی ازوی
این سبع شد او و ربع شد او	بر تخته اوست صفر و آحاد
خاکی که مسدسش برآید	وز هر سر او مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر	از قصه عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانی	در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدم از دم ملائک	او استنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد بن محمود

آستی به پناه گاه عالم	لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشانرا	اصطرلابیست آسمانرا

بینی چو قضا فراخ میدان	درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین	کشور ده کافه سلاطین
بر جیبس رکاب آسمان خنگش	سلطان جهان ستان جهان بخش
پیشانی ملک یافت مقصود	از دولت محمد ابن محمود
بر گوهر تاج او فرشته	ما اعظم جرم تک نبشته
بر چوب سریرش از دل پاک	بنگاشته سبحت انا هدیناک
چترش فلک المحیط خوانند	تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش	کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی بنا و شد دین	هین آیت کرسی ای فلک بین
طغراش سپهر صولت آمد	ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فرود طغرا	زیر ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندد	کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفت نام والاش	نون والقلم است شکل طغراش
در پیچ کرا سه دیده اندین	نون والقلمی درای یاسین
از نوک قلم برافراشته ماه	بنوشت که عصمت بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید | از توقیعش بساخت تعوید

خرم دل آسمان که زینسان | تعویذ نویس اوست سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ | جنات بزیر سایهٔ تیغ

کوشش به پناه تیغ بران | شیریست ز پوست گرگ عریان

حصرم دیدی که زو چکد می | در معرکه بین پلارک وی

زان حصرم کاصل تاک و شاخ است | کشنیزه سپهر گندنا نیست

تیغش سفر روان اعداست | طوبی سفری که روضه سیماست

بحریست کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسیست ماهی آری | بر ماهی بحر چیست باری

صد چشمه کند به چوبه تیر | کاس سر دشمنان چو کفگیر

تیرش همه اژدهای باپر | هر یک دو دهانه از دم و سر

مانند نهنگ وقت جنگش | پیکان دو شاخ بر خدنگش

زان مقراضه بقد هر دو ن | برنده قبای اطلس از خون

وز نوک سنان بر آن تنها | دوزنده ازان قبا کفنها

شستش کند از سر تماشا | نخچیر بمرغزار مینا

دارد فرسش بدین نشانی	پر چشم و دم شیر آسمانی
رایش که اساس دین از او راست	چون نخل مهندس است او بناست
گرداز تف تیغ آب سانش	آهک ز دل مخالفانش
آری چو بکف شد آتش و آب	سازند ز سنگ آهک ناب
میسازد بجنت کینه ورشان	زان آهک سرمه بصر شان
دشمن ز نخوتش باور آورد	آواز مخالفت بر آورد
آری بدمد چراغ ناساز	وقت سکرات یکدو آواز
بینی که چراغ جان سپارد	اندر خفقان فواق دارد
چون بیدق قطع پست بالاست	هر بیدق کان ز خیل اعداست
کرده است به تیغ هندوی او	اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدو نگون سر	چون هشت بحرف هندسه در
تا هندی او ز جمع اشرار	گشته است چو زنگی آدمی خوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد	شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز بیضه دارد	کان خوردنش نمی گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون	نخخانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاد	بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نخستین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران ست	تا طره بام آسمان ست
پیکانش ز دشمنان بدر زن	چون غمزه دوست با کمین توز
با واز سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	رانده خط لا یباع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضراش مثال کعبه خوانی	الوندش بو قبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

۱ نخستین فلک زحل و ... ۲ سعدین ... زهره و مشتری ... صورت

۳ استخوان ...

۴ غمزهٔ چشم ... کمین توز ...

۵ جان سبیل کرده ... وقف کرده

۶ راه همدان ... الله تعالی والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین

۷ خضراش ...

۸ ...

تیغش بفراز پرده خرگاه	زانسوی سماک سالها راه
بیخش بنشیب کرده آهنگ	زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو ید	سی مرغ دگر چو خود دراو دید
صد ساله بلند رفته هر یک	قاف بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالاست	کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی گیتی است	الا به جوداو قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش	دهقان فلک بگشت ورزش
نعمت کش او ز جنت آرد	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین آر	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش	حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش هوای ریزی	چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زرست خاک خاراش	زانست هوا مفرح آسایش
گر بذر گرسش در هنه کاره	خاکش همه زعفران برآرد

[illegible]

زانست که مرز و ور داور	نعمتکده بیست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده بهزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

ای بمواقف سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جاده جو و	آن صدر نمای سدره محفو و
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس گه بنات گردون	زراوگه سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

[illegible]

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
وانتش زجهان مهین لطیفه	بهتر خلف از پسین خلیفه
قطبی زسه آفتاب عذرا	بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران گر آسمان داد است	این قطب کز آفتاب زاد است
گر معجزه نیست مادر آورد	قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین داد است	بر ما در آسمان گشاد است
بندد در آسمان شد از بیم	شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کاسمان گشا است	عکس کفش آفتاب زا است
دارد کفش از سخای جاوید	صد بچه شیر خور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلود است جامهٔ روز
زان شیر مزید بد مسیحا	یک روزه از آن ببود گویا
ور اکنون چشم در وشش آید	شیر از کف او چه جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	ز انگشت خلیل زادن شیر

مجدالدین کو خلیل معنی ست	گر شیر دید کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش	زان عالمش پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود	این خضر لباس بوستان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش	از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجدالدین

شید کو هست کوه امکان	حضرت بحریست بحر احسان
کوهی وچه کوه ملجای نوح	بحری وچه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش	عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر وی	هر هفت بحار غرفه در وی
گاو صدف فلک بدو در	این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی و سر زیر	ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان مهان درو شناور	ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی	در شست بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار	همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا	گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی شکنا دروبیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرار چه مجاهر توانا است	مایه ش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک نهی مکانش	وان فخر و عماد شعر دانش
از بهر عماد یافتی بر	وز فتره فخر یافتی فر
آئی بطواف کعبه عین	یعنی در زمرهٔ فقیه یقین

در ثنای آئمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقه حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت | جان شان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند | سایهٔ حق و سایس زمین اند

بی خانه سالسان روا نیست | این خانهٔ سایه سان که بنیست

از دانهٔ علم قوت هر یک | لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خوانده علم اسما | ناکرده فرامش آدم اسما

هل من داع ز حق شنیده | ما لا عین رأت بدیده

تا آب حیات شرع خورده | بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طی طبع | همچون بی عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق دهاشان | چون جذر اصم عقیده هاشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست | از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس اسرار | چون تیغ و قلم شده حلی وار

پیش و پس دین بکلک بران | کرده چو حروف کلک یکسان

آن طایفه کانجم زمین اند | در سایهٔ آفتاب دین اند

یعنی همه را ز مرتبت زین | از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

[illegible]

دارندهٔ دین احمد احمد	مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین	سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافیست	فاروق فرق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت	فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم	بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر وست جاودانی	منشور قضای آسمانی
کردند ملایک آفرینش	کای قاضی شرع آفرینش
او نایب حق سزو بدان سر	فرد القضای آنجهان در
نفسش چو عمل مروض مرضیست	فتویش چو حکم ختم مقضیست
الحق حق اوست در همه باب	تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است	ادریس یکینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمان ست	امروز بر آسمان چنان ست
کانجم خط حرزهای شافی	بنیند بر دی سجل کافی
خود خط بقای آنجهانی	زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم	بی نقش سجل او ست مبهم

[illegible]

[illegible]

نه زو با خطوط دین سجل دار	تا سطح شود آسمان سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد	اندر شرع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست	حمال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیایی	عدلست امانت خدایی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او با	عدلش مدد حیات او با
کز هر چه بکارگاه دینی است	از عدل دراز عمر تر نیست
از بعد شش امام فرق دینست	کز وی فرقد فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابوالقاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بوالقاسم بحر پر جواهر	بر بوالحکمان کوه قاهر
بر کنده بخانه و شاخی	بیخ سفهای سنگلاخی
محمود صفت بکلک فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین ز پیش قدر از آن داشت	کاندر خود یک در از جنان داشت
تا مولد این امام گشت است	آن در که بکیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یافت	وز هم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ	آن بحر طهور و طور شامخ
بو جعفر تخت هدایت	سلطان ولایت و ولایت
چون جعفر صادق الکلام است	صد جعفر برمکش غلام است
وعظش که حقایق است مطلق	آتش سوز آتشی ست الحق
وان آتش تا گرفت آفاق	خراقهٔ چرخ گشت حراق
وین راز درش بلند نامی است	وز حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ	تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش از پی بیانی	بو عمرو کمینه عشر خوانی
جبریل امین بلوح ایمان	بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیشش ز برای درس تنزیل	طفلی متعلم است جبریل
این قصه بجمل باز گفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت رضوان	پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارجاهش	شهر همدان قرارگاهش
باهم نسب او ز پی مواعظ	لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زو جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هرجا که نه اوست حارس دین	مدروس شد مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نواز است	نان ریزه خوان از رازیست
ختم فضلای فاخر است او	زان وقت ثنا بآخر است او
هرچند بآخر است ذکرش	فهرست مفاخر است ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند	اسلام و بقا براو رسانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ	زردی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت	هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب	سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از بلال بر باد	در زین شوی و شوی به بغداد
از بهر مبارکی منزل	این ورد تو بس که رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر	بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد تراست گنج پرویز	بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد	از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است باری	خیز چهره گشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد است	پیشانی بخت از و گشاد است
تا کی بر شیر و گاو باشی	با هر دو بگاو و کاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید	نه از گاو امید عنبر آید
بر دار ز شیر و گاو پایت	بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده است مشک ده او	چون چشم گوزن ناف آهو

نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرهاست ۱۲

در صفت بغداد

شهری بینی چو فکر دانا | در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکوئی | در وی همه آرزو که جوئی
یا همچو شب وصال از ذات | مادی که انس و جای لذات
چون روضه گه فضاش بینند | آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد | بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند | فردوس همین برو نوشتند
پس چون به بهشت باز خوردند | بغداد بهینش نام کردند
بستانش حدائق ست و اعناب | سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش | چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست | کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کمین دجله چرخ است | محراب همین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هشتم | قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند | زین روی همه سفید رویند

گه سیمگری نماید اکسش	گه شیشه گری کند حبابش
آتش بدل گلاب دانند	زو ورد سپهران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پی گلاب باید
گر روح ندیده مصور	اینک حرکات جله بنگر
با کف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفت اسب آسا
با دست برو مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دارنه هندسی نماید	زو شکل قلیدس ارچه زاید
دجله شده آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم روتر
از دست مشاطه رونده	بر چهره نگار ما فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه زاب جله سازند

در صفت ورق که بر روی جله رونست

زورق ز برش روان سبکین	چون صورت رهروان باطن
چون کنگره سحاب آبان	بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده گردد	اما نه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن و	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیا دار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله بر آید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جمله باهم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لا لک ز رشک او همه سال	شیدای مسلسل است سلسال
بغداد بدو ارم نهاد است	کو گنج روان ایستاده است
بغداد خلیفه مکانهاست	جای خلفا که هست از انجاست

در صفت حرم خلفا که ببغداد است

بینی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

شد هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع یاس
چشمه طلبان و خضر عادت	موری سلیمان جم سعادت
در پرده دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شب نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر ممالک اندوز
در صدر شرف ملک شه آثار	در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک مستی بگاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک دو گوا فکنده در بر
گیسو شده جفت و داده تزیین	زان جفت بجفته سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفت بهر دو	بیخ شجره بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آن صف	آئی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفهٔ روی زمین المقتفی بالله ستایش حرم خلافت و بزرگی خصوص

بینی حرم خلیفهٔ الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآئی	در صفدر مسیح دین درآئی
آنها صورند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیدق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش از تهی گام	آن بینی ازو که از تو اجرام
جمشید و آفتاب گوش بینی	خورشید سوادپوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش	در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش	فرسودهٔ لعل مرکبانش
از بوسهٔ لبانش خاک فرسود	وز خاک دهانش کوثرآلود
از بسکه سران سلطنت جوی	مالند بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین	بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک اند در ره او	بوسندهٔ خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت	تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته بیت است	قند لب حوریان شکست است
اوراست ز غایت جلالش	در هشت بهشت چار بالش
خود پر کبوتران سینوست	کاگین چهار بالش اوست
جزویست ز دفتر نبوت	رکنی ست ز کعبهٔ فتوت
آن جزو که کل عدل ازو خاست	آن رکن کاساس دین بنا راست
سروان عالم الیقین اوست	سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه اوست در ره دین	از آل عباس و آل یاسین
زهی خاک درش نفوس بالا	داوند پیام کانظرونا
گردون ز سعادتی که هستش	مشتیست برای آبدستش

آل عباس ای عباس نام عم رسول الله علیه الصلوة والسلام و عن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس و ولده مغفرة ظاهرة و باطنة لا تغادر ذنبا اللهم احفظه فی ولده رواه الترمذی و زاد رزین و اجعل الخلافة باقیة فی عقبه ۱۲ مشکوة شریف و یاسین یکی از اسمای جناب رسالت مآب است ۱۲

وین دهر که زوست رستگاری — استاده برای طشت داری

وین چرخ که زمین بساکن ارکان — چون خامه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زین دو مایه — بشناسد علم طشت و خامه

چون کعبه یتیم در حجابست — چون قرآن عنبرین نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن — مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به — عم زادهٔ مصطفی چنان به

با همتش آفتاب ناچیز — هم دولت مصطفی است این نیز

بخت از لبش ابد بقا وان — وین هم برکات مصطفی دان

ورنه بشر این همه ندارد — لا ملک فرشته هم ندارد

رد کرده دار ضرب نهی است — هر سکه که آن بنام او نیست

خود مس رخ زر شدن نیارد — آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او برو تافت — پیشانی مشتری رقم یافت

وان سکه که زین پس طرازند — از سکه روی ماه سازند

وان سکه که زو گرفت مفخر — روحی ست نه نقش حاصل زر

با زر دل انبیاست همراز — از حرمت مهر او نه از آز

پیداست بمهر او شب تار	بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس شام	زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر درمی بضرب فرمان	المقتفی آفریدهٔ یزدان
زان ظل خدای دین پژوهست	خورشید نژاد و وصف اوست
خورشید کناد پادشاهی	در سایهٔ سایهٔ الٰهی (نام پسر خلیفه ۱۲)
بر کوههٔ عرش مهد او باد	واقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان تاج ده باد (صح)	آن ملک فروز روزبه باد
خاقانی را روان انفاس	در مدحت خاندان عباس
مرغیست ثنا سرای ایشان	درمانده بدامگاه شروان
روزیکه فلک دهد خلاصش	بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمهٔ علما و صدور کبری رحمة الله علیهم

بیت: فرخ عمری که رفت بر باد (صح)	در صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر	کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار	کو عمر دوباره آورد بار

پیران حرم دو روه مجاور	قربه بکفت اند و تخته در بر
یک حجره و صد هزار مشرب	یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب از و چو هشت باغ است	هر یک چو ثلثه غرفه کو باغ است
هم حفظ و خیال و فکر آنجاست	کین هر سه از آن غرفه برجاست

در صفت علمای بغداد

دنیاست کمینه جای کرانش	در دار الحکم داوریش
دولت ز محافل فحولش	نو کرده قباله قبولش
بازان سپید دست اسرار	اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک رصد ره یقین را	هر یک تذرو سپاه دین را
طیلسان سرای دین قلم شان	غضیان حصار کفر دم شان
آلوده ز هر عضو ظاهر	پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته دیو را ز تقوی	خون ریخته نفس را ز تقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده	خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار صد دیده	ترتیل ز هفت پیر دیده
صد چارده عقد شان گهر بخش	هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس کرمها ‌‌ ‌ زر گشته تراشهٔ قلمها

پس کرده بدان زر نو آیین ‌‌ ‌ زر کاری بر صحیفهٔ دین

وقف است مرا زبان هم سمع ‌‌ ‌ در ذکر ثنای این چنین جمع

بر سینه و بر دل پریشان ‌‌ ‌ قفلی زده ام از هوای ایشان

غیرت بر دوم چو بنگرد غیر ‌‌ ‌ قفل در کعبه بر در دیر

خود حال که دید طرفه تر زین ‌‌ ‌ نی بست خدای قفل زرین

زین قفل شرف ز غیرت چشم ‌‌ ‌ زرفین دارست خصم یک چشم

هر کس ز نخست گنج را ساخت ‌‌ ‌ آنگه بسر گنج قفل پرداخت

من قفل زدم نخست بر در ‌‌ ‌ پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی و برادرش فخر الدین

من ینکر صبوتی و عشقی ‌‌ ‌ فی حضرة یوسف الدمشقی

آن صدر که مسند جلالست ‌‌ ‌ مستقبل و حال او کمالست

دین رسته شد از نوائب عصر ‌‌ ‌ در کوکبه شهاب بو نصر

بحری که ز گوهر نظام است ‌‌ ‌ بل گوهر بحر احتشام است

فخر دو جهان ز گوهر اوست ‌‌ ‌ تا فخر الدین برادر اوست

۱ ابن العنب کنایه از شراب ... که امام شرع محمدی ابن الخل ...

۲ ناشش یعنی نام او ... عمل نشان بمودان فرشته ... عبارت از کرام کاتبین است یا مطلق اما بلفظ صحیفه معنی اول مناسبت تمام دارد

ابن العنب آب حسرت شد زانست	کابن الخل امام شرع والاست
صد جوی می است خلقش از بر	ابن الخلش از چه خواندم آخر
ناشش بصحیفهٔ فرشته	ابن العسل ست برنبشته
راهب عسلی و بت سجانانند	کابن العسل از هدی سخن راند

در مدح امام ابوالحسن ابن الخل

در مدح ملک المناظر ابن الامام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

براوج همم نهاده مسند	فخر الدین فر و المناقب احمد
آن شربت عشق کرد مستش	حلاب ملائک آید دستش
دین در رهٔ جهان غریبست	انسش با امام ابونجیبست
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و سعیدند	در شرع سفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر آنست
نظارهٔ جان به پرده فکر	داماد خرد به نکتهٔ بکر
شب شان همه قال و قال و عنبر	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سر در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

۳ ... فردوس ... بهشت ...

۵ نظاره ...

۶ شب شان ... قال و قال العسل ...

در مدح قدوة الائمة عزالدین ابو الفضل محمد اسعد اشعری رحمة الله علیه

ز آن جمله مراست نیک و گر گویی	عزالدین نام نام جویی
جان بخشم عز آنکسی را	عزالدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بو الفضل محمد مدارج
کرده دل ما کشش از نهانم	دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته	برخوان و دو نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمه مشیت
الحق دو برادرند ساده	هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة و المدینة و هو الا البلاد و محالیکم و تسمی بموارد الاوراد و خزاین الاوتاد

ای عور نمای و خلعه گستر	احاد نشان و جمع پرور
با تو سه اساس روح محکم	از تو دو لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب	یابی ز چهار جوی مشرب

بر بعثکفانش از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف	مجموع درو کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی	هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
جبریل درو ز مالک الملک	آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی	دریا رانده بمهر سرابی
بوشش ز میان آتش ناب	داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

سرها بینی کلاه در پای	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش	برخاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهشت دولاب	آن خاک بلور از نی آب
وز نافه صبح مشک اذفر	سایی بصلایه فلک بر
زان غالیه کن سمای گونه	در تربت بوتراب سایی
خود بر سر خاکش از کرامات	تاتار همی رود بتارات

رضوان بهر دو عید ضحی و فطر	از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعار اند	زان خاک گیاه عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود تر	مهرے نهد آسمان بر و بر
مهرش چو بر وقت اگیرد	رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت	زان خاک شیاف شافی انگیخت
جنت رقمی ز تربت اوست	تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هزار تبتش دان	بر خاک هزار تبتش خوان
چندانکه تراب بوترابست	آبستن نافهاے نابست
زین روی برای مشک زادن	گشت آهوی تبتی سترون
دیرست که پیش چشم احرار	تبت عربست کوفه تاتار
عطارانی که در جهان اند	مشک سره مشک کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بر	خاک اسد اللهست بهتر
خاک اینجاک نزد گردون	به باشد به ز خون آنخون
آن خون کثیف تیره ناکست	وین خاک لطیف نور پاکست
رضوانش سلاح دار در بر	غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرو رفعت اوست
وایام غلام شیعت اوست

چون کافهٔ کوفیان بدیدی
در روضهٔ مرتضی رسیدی

آئی بهزار حالت و وجد
با سجدهٔ شوق در ره نجد

دانم که نباشی آدمی زاد
سجدیات عرب کنی یاد

گوئی بسماع یا صبا نجد
خوانی به نیاز حبذا نجد

بی زحمت گنبد مقرنس
آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی
نه بادیه بل ریاض خوش روی

از سندس خضر خضر پوشش
از لخلخهٔ صبا سموش

چون وادی ایمن از کرامت
همشیرهٔ وادی قیامت

زاندیشه مرو بهیات اندیش
اندازهٔ عرض و طول او بیش

از نور هزار حله بر وی
وز حور هزار جلوه در وی

زان سبزه و آب گشته موجود
دُرّاعهٔ خضر و درع داود

چون غمزهٔ دوست گاه دستان
با سهم ولیک نرگستان

از سبزه چو عارض خط آور
خاکش بلباس فستقی در

افروزد میسر نشد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله درآمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور است که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیله کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سرکشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدری از آن
آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزهٔ اوست	دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بذاتش	دارو کدهٔ زهر نباتش
از بوی گیاش خادم پیر	خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق	شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری ازو بفصل گرما	صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سموش از عزیزی	بر دل چو حرارت غریزی
با هیچ دماغ طیبش از دور	پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرابش	چون شانهٔ انگبین خوش آبش
زان آینه جان صفا گرفته	زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر	حوت و سرطان مصنعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد گرم تازان	تر آخر جان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جانند	خضر برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران	مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد	جان مطهره داری آرزو کرد

ادریس و مسیح چرخ مینو / بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر وی / وآن روزه گشاده نیز بر وی
از تربت او کنند حاصل / مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنیده‌ای به از خواب / کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش / استسقا داشت آرزویش
آخر قرصی که از گلش زاد / آن سده که خضر داشت بگشاد
گوئی که زبس گشایشش بند / قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا / وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق / بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گشاده راه / بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه / مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم گه سیر / وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال / زآواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است / تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا	
برخوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور دم زاهیر	یا صیحه موذنان به شبگیر
آواز مغنیان به نغمات	اوراد مصلیان با اوقات
آغاز عتاب یار در لب	آواز حلی دوست در شب
گه طال بقاک از حریفان	گه ضحک الله از ظریفان
گه سرفه عاشق از پی یار	گه عطسه دوست وقت دیدار
آن راه که طلعت گر نوا کرد	آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر	دستان تبیره زن گه فجر
این جمله خوش است لیکه در سر	آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه مشو که ناقه راه	میگوید انت ناقة الله
ماهست کمینه ساربانش	تیر است کمینه شعرخوانش
زابریشم چنگ موی پرده	ناهید مهار ناقه کرده
کرده ز پی نجیب مست	پارنجن پا زیاره دست
هم ناخن خویش سر گرفته	هم زنگ ز دست برگرفته

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قریه بردوش
وز حنجر رانده صوت دلخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آئی بحواله گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار ندانی	از مجتهد انش باز خوانی
بینی نقبا عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سیه ملائک از پر	بر عالم سائبان اخضر
برسته مظله از کرامات	از اجنحهٔ طیور جنات
افگنده مهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بروشان	سبحانک اشارت درو شان
چون پنج انگشت صف صف اشراف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نو بهی بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

بر چهرهٔ تیغ آسمان وار | جوهر ز برهنگی است دیدار

از خلد برهنه آمد آدم | ایمان نه برهنه خوانش هم

دریا ز مجردی صفا یافت | گوهر ز برهنگی بها یافت

قرآن نه بجلد سرفراز است | مصحف ز غلاف بی نیاز است

مردان که تفضیح دین نمایند | در زیر لباس تر نیایند

کان آینه را که نو طرازند | از سیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی | راه عرفات را بسیچی

آئی به پناه گاه بشری | دشت عرفات رکن اعلی

آن مقصد عزم ره نوردان | آن غایت کار نیک مردان

دهلیز سراچهٔ الهی | دهلیز چه صدر پادشاهی

ماتمکدهٔ راندگان برونش | دولتکدهٔ خواندگان درونش

بیرون و درونش هست تا خاک | دامان اثیر و جیب افلاک

زین سو همه حیرت آورد بر | زان سو بجوار حق کشد سر

این دار خلاف دیر خذلان | آن شط امان خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا	سیما و دو معاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صف صف فقرای شیب جو | از نعمت الله آب در جوی

دریوزه کنان ز خوان شربان | رستی خواران ز دست ایمان

در حصن مرقع از سر سوز | فارغ ز ظلمت شب و روز

در حلق فگنده پیش قرآن | طوق ادب از زه گریبان

با رشته خام شان همه خام | حلقه فلک و شکال ایام

چون موسی دیده نسخ آیات | از رشته شده بطور غایات

بنموده بخلق رایگانی | ثعبان ز عصای شبرگانی

وز راه کراستی بهر سیل | رانده ز ابریق را بحری نیل

پیش در شان سپهر و انجم | این توده ربع و آن مخیم

هم قیصر روم سفره ند شان | هم میر حبش خیال ده شان

فارغ دل شان ز روی خواست | زین روم و حبش که آسمانست

با دنیا مادری گرفته | با حوران خواهری گرفته

وانگه بکشید دست تا خیر | با مادر خوانده خواهری گیر

بوس شکرین نداده آلاک	برسنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آئمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوته شرع نفس پالای
زب ارحم بانفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
برجادهٔ شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب غلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیسه	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافرده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زیر نصرت الله	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	زین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج برفشانده	تا عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بوذر دوم و بو دجانه کردار

از زنگ ضلال دل زدوده	بر تخت ظلال دین غنوده
سیماهم فی وجوههم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال هو سی اشدا	گاهی رحما و گه اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آز آزموده
رایتها شان سیاه پرنور	منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دو هزار عیش زین جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمة یعنی ابو قبیس

پس بر سر کوه رحمت آیی	آن قبه عهد آشنائی
آدم بسرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال زر طوافش	البته نشسته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور	دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمریش طور طرف است	سنگش ز رفیع و سنگ صرف است

در صفت مزدلفه

زان سو چو تمام شد عبادت	بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سر کرده
رضوان ازشش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر الحرام است

در صفت مشعر الحرام

آنجا ببینی چو روز محشر	از معشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک	آواز روا رو از ملائک
بگران فلک میان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعلهٔ عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قهر دشمنانش	عرّاده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ وران مبارک اوطان	چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا

بینی ز می منازحل سان	مریخ سلیب ز خون قربان
خاکش بمشام رنگ شبگون	سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر	جز بر در او نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده	حق کرده پسند و باز داده
با تست دلم کبوتر آسا	قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بذبح راجح	بدبیتش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری	تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانت	بدهد بلد الامین امانت
حرز دو جهان بچشم عالم	مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایهٔ مکه چون نشستی	از سایهٔ خاک باز رستی
چون نام همین حق شمارش	او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند	بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش	با عطف بیان کنند یادش
رضوان نگشاد در احترامش	درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است ‏ ‏ ‏ کین نام همین بروی بسته است

گر فی المثل این بنفش طارم ‏ ‏ ‏ چون گنبد گل بدرد از هم

در سنبله فلک رسد داس ‏ ‏ ‏ بل قطب فلک شود چو دستاس

همچون سر ناخن ار شود دور ‏ ‏ ‏ گیرد بن ناخن جهان غور

تازه شود از چهار اضداد ‏ ‏ ‏ این هفت هزار ساله میعاد

دانم که بفر کعبه پاک ‏ ‏ ‏ مکه ز حوادث است بیباک

تا کعبه درون اوست ساکن ‏ ‏ ‏ شد ساحت او ز ساعت ایمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان ست ‏ ‏ ‏ کعبه بمحل قطب از آن ست

کعبه وطن اندرو گزیده ست ‏ ‏ ‏ بحری بجزیره در خزیده ست

گویی که بکنج تنگ پنهان ‏ ‏ ‏ گنجی ست نهاده آشکارا

عرشی که ملک بساق دارد ‏ ‏ ‏ سر بر سر کعب کعبه آرد

آن دار الانس جان پاکان ‏ ‏ ‏ وان بیت الامن دردناکان

از فضل نثار بر زمینش ‏ ‏ ‏ جبریل شده نثار چینش

گردون مگری بطمع گوهر ‏ ‏ ‏ چون غواصان شده نگون سر

پرداخته چو صفا جنانرا	سقا شده چو تشنگانرا
بسته کمر نیاز جانها	در باز گشاده آسمانها
از یارب زهروان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده راه عاشقانه	بام نهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صف گشته آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دو دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعبه بازد
از جانسازی نثار گردش	بر گردی هفت بار گردش
یعنی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

یعنی حجرش بلال کردار	بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ زر خلاصهٔ دین	بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نورست در آن سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طرهٔ جبهت حور	یا در حدقه حدیقهٔ نور

یا سر قبران میانه حرف — یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده — بر خلق خدااش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته — بوسیده ولی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی
زانگه که ز مادران نزادند — هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان — قائم سینه بامر یزدان
از سنگ سیه چو باز گردی — زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک — استاده فراز چشمه پاک
همچون سگ کهف زیر زنده — لب خشک زبان برون فگنده
با صفوت زمزم مطهر — محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهر گاه — دندانه شده دهانه چاه
سیم ست بشکل سین نوشته — یا منشاریست حلقه گشته
یاری دهی ای حیات عالم — با دلوکشان چاه زمزم

گردلوی همه دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین	آیی سوی ناودان زرین
بینی همه بحر ها کم و کاست	بار ریزشش نم که ناودان است
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناده زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان زمرکنی پای	آری سوی مروه و صفا رای
از سنگ صفا صفا پذیری	مرو از جمال مروه گیری
بینی دو برادران بهم بوی	یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز افرقت سر کشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی	از عمره طراز عمر سازی
آخر عملی از مناسک انیست	آن دیوان را فذلک انیست

آنجاست مقام محمود	آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردے	گرد نقط نیاز گردے
چون مرغ که دانه چیند از گل	سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران	خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس	یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس	نه اندیشی ز آفت اذا الشمس
سوده نکنی زمینش از پای	پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نورد	نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهے	گویا کنی آن زبان که خواهے
همچون لب یار باشی آنجا	یعنی لبش آتشی است گویا
تجدید گذاردن بدانے	این فصل بگوش کعبه خوانے

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و مدح گفتن کعبه معظمه مکرمه

اے قطب مدار نیک مردان	گردت چو بنات نعش گردان
اے پاک سلاله مکرم	در ناف زمین ز صلب عالم
اے اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادر تست	بیت المقدس برادر تست
هفت اعضا زمین بهیر و ست	تا ذات تو هفت هیکل اوست
رگهای زمین بسی است هر کس	اما رگ جان او توئی بس
ذاتت که خشک سالی دین	چرب آخر چارسوی سنگین
بر آخرت از پی امان را	بستند طویله گردنان را
آن رخش که روح بر نشسته است	بر آخر تو طویله بسته است
وان ناقه عقل فاقه پرورد	هم ز آخر تو همی خورد خورد
دهر ارچه چنین عقیله کار است	بر آخر تو علیقه خوار است
بر آخرت آخر سبیل است	آخر سالار جبرئیل است
مانی بعروس حجله بسته	در حجله چارسو نشسته
حوری بمثال عبقری پوش	شاهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران	هم موضع اعتکاف داران
چرخ ارنه بقربت ایستادی	بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشینند	بحرین جواهر یقینند
شش سوی جهات عمر سای	با این دو چهار سوست بر پای

بل عرش که چارسو نمایست	هم زین دو چهارسو بپایست
خاک عرب از تو شد ز رشک	ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک ز تو بشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمسارست	مرکوب نه درخور عمارست
دارندهٔ هاشمی شعاری	پس جامه رو سیاه چه داری
با دیگه بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش نمک ساخت	پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری درو نهاده
گر یک سلد این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل باست از چه خورد	همچون گل شهر به گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی روی شان از آنست
مهر تپ شان بهر دم از تست	گلگونهٔ روی شان هم از تست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضاً در ستایش کعبهٔ معظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بنور روی خیمه دل

خواهد که رسد بپای گاهت | تا خاک زمین و خاک راهت
از بوسه کند ترنج کردار | وز رشک کند چو دانهٔ نار
در خدمت تست پنج هنگام | گه دال گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم بر آرد | مرغ دل او بسم تو دارد
در دوش همه این بود سحرگاه | کای بیت الله عمرک الله
تا بر در حکم تست کاوش | شد هندوی هندوی تو نامش
آن هندوی هندوش چه نامست | یعنی حجر ترا غلام است
زان حلقه بگوش در کشیدش | زین داغ بروی بر کشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین کو | شد حلقه بگوش و داغ بر رو
تا چشم جهانیان سوی تست | آواز سر و چشم هندوی تست
هندوی تو انجمی زبان بود | هم دولت تو زبانش بکشود
برداشت که از تو داشت مکتب | هندوی تو قفل رومی از لب
بپذیر ثنای نورسیده | زین هندوی داغ برکشیده
دیدار تو در نیافت چشمش | زان بر بصر خود است خشمش
داده است ازین تا سفت جوشش | در حبس ظلم دو یوسف خویشش

رخ در خوی حسن نیست ازین دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن او فتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ لبلاب
امسال هزیمت تو میداشت | لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار الملش گشاده به دید
افکنده رضای این و آنش | بر پای وو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن | شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش | نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمن فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمن سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که میداشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سرون ساخت | شبه تو نگین چارسو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد
الکعبة قبلتی نشان کرد

نام تو بخاتم سر دون بر
زان زد که نداشت خاتم زر

خاتم چه که یک جهانش نقد است
زر چه که هزار کانش نقد است

زاقبال تو خاتمی که او ساخت
از پارهٔ آفتاب پرداخت

با فر تو چشمها کشادش
زانگشتری که خضر دادش

می بوسه زند ز آرزویت
بر دیده هر که دید رویت

وز دیده کند برای پایت
نعل سم مرکبان راهت

ایضاً در ستایش کعبه

تو قائم رقعهٔ زمینی
او قائم معنی آفرینی

بخشش همه قائم سخن خواند
بر نطع پرستش تو بنشاند

هر چند که بر عرصی نشسته است
از رقعهٔ خاک دل گسسته است

با مدح تو بیدقی فرو کرد
فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت
منصوبهٔ تو بنام تو باخت

روز و شب اگرچه پر فسوس اند
پیشش دو سیاه آبنوس اند

می بازد هر دو دست صد گنج
شطرنج سخن درین شش و پنج

در حجلهٔ هشت منزل او	بنشست کسی مقابل او
نوبازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده ببشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست عم بری را	کو پیل فگنده عنصرے را
لجلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صباحی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند	تو باد دے اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآرے	تیمار یتیمگان بدارے
دانے تر و تازه اندر نهاد	از آتش و آب شان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
بر نوخلفان فاخر او	حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تب ربع و ربع پرداز	بدساز چو کره و کره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن	غربال زمانه را سر و بن
خود بی سر و بن بشکل غربال	چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه	چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طرهٔ و زلف یار بد ساز	چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحر کاره	همچون لب دوست شوخ خواره
هم عادت عادیان سراسر	در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشانده پیوست	آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله	وان باد کدام عطسه جاه
ایشان همه عطسه های شیطان	این عطسه شگفت نیست از ایشان
گر عطسه آدمندی از خاک	عیسی صفتندی از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان	سر کرده بگوش زرد گوشان
بو ذرقیان بولهب خوی	رعنا صفتان راعنا گوی
نرماده چو قفل و پره یکسر	خاقانی را نهاده بر در

در ذکر حکام دروغ الطایفه که گروه بودند
و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرمغزان آدمی پوست	دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال	داوند خبر که بعد سی سال
سرسیت بسیر اختران در	خسفیست به بیت یک قران در
کاشفته شود جهان زاسباب	یک نیمه زباد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک	تا برده بسه مثلث خاک
آیند ز جنبش سمائی	در حد مثلث هوائی
زان هفت بخانهٔ ترازو	کز حال شود جهان ششسو
وین خسف چو وقت حال باشد	میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پی سر عم اوست	کادر پی مدرس از دم اوست
او رغم کسی که این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جملهٔ قرار عالم از تست	اجزای زمین بهم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت والاست	چاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دایم	حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
سنگان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان	مرغانش کنند سنگ باران
در زر لؤلؤ و نقره صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چهار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آیینهٔ یوسفان بینش
ان دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زمان برانی

تازی بیچارگانه تازی / زهی شهر خدایگان تازی

برها ندت آب و خاک یثرب / از آب سیاه و بحر مغرب

عباسی شب قلم کند دست / بلند نکند علم سپید تو پست

جلباب ترا فلک نیارد / کش رنگ سیاهیی برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سدّ دنیاست / هیّا الله حیات جانهاست

بنویس مدینه پس بخوانش / فی صورت دین بود میانش

چون ریزش ریزه ی مسلمان / نخلش کم و برکتش فراوان

نخلش همه دست کشت جبریل / کشتی ده نخل اسرافیل

نخلش بگلاب پروریده / آدم ز بهشتش آوریده

نخلش بعمود صبح مانند / چون درع سحاب بند در بند

وان شاخ برو ز جنبش دور / بشکافه طلیع و نوشده نور

صبح است دریده باد بالش / خورشید نموده از میانش

مریم مسیح پاک زاده / خرمایش بجای تحفه داده

وان دم که مسیح را رسیده / بر نخلستان او دمیده

هر نخلی ازان سپهر بالا ‌ ‌ ‌ هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرماگر نخلهاش زاده ‌ ‌ ‌ سه بر طبق فلک نهاده
بر صفوه رسته نخلهاش خرما ‌ ‌ ‌ از موم به بسته نخل خرما

در صفت مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان ‌ ‌ ‌ خضرای سواد اعظمش دان
هفت اجرامش ز روی تعظیم ‌ ‌ ‌ خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق او ان ‌ ‌ ‌ اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش ‌ ‌ ‌ چین ست نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است ‌ ‌ ‌ قسطنطنیش گزیده داده است
هند و خزرش و حلقه در گوش ‌ ‌ ‌ این قند زدارو آن فنک پوش
مصر و یمن از خواستنی او ‌ ‌ ‌ با شام و حجاز خویشتنی او
آن مقصد هودج رسالت ‌ ‌ ‌ آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را ‌ ‌ ‌ دار الکتب آیت وفا را
دهلیزش بجنان فرو نهاده ‌ ‌ ‌ آن روضهٔ جان درو نهاده
جز دیده بشش جهت نخوانیش ‌ ‌ ‌ آن جوهر نور در میانش

چون نقطهٔ بای بسم ذاتش	بسم عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را — دیوانگه سپهر مدی را
او شمس و حظیرهٔ مغرب پاک — نه حجرهٔ خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته — چون زا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک بنا و یک راه — چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به — ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است — وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر — سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سانست — عیسی ز برش چو دخمه بانست
بشناس که فرق این و آن چیست — سلطان چه کس است و دخمه بان کیست
این خفته بناز در شکر خواب — وان حارس بام او بمهتاب
بر بام چهارمین نشستش — دو چوب بشکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس — از سهم أأنت قلت للناس
دو چوب همی زند بآواز — یا صاحبنا اجرنا

[illegible]

احمد نجی است شاه دنیا — چون یک زن بام اوست علیا
گر صورت جا این فرود است — وان هست بلند جا چه بود است
در قصر شهان چو بنگری سیر — نه حارس از بر است و نه زیر
یک موی ز شاه هر دو عالم — یک چو سر پاسبان ز بل کم
آخر تو نه شاه اختر استی — کیوان ز برت بپاسبانی
داند همه کس که هوشمند است — کز کیوان تا تو فرق چند است
آن کو ز دو کون سر برآرد — کس پایی چنین کسی ندارد
دعوی که نشست خوابگاهش — جانداروی تست خاک راهش
از خاک حرم شوی گر چو چنین — پس نشره کنی ز خاک یاسین
بینی چو بجنب نورت اختر — نور تو بجنب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور — از هر دم دیده بکسل نور
دیده چه جنب است داد وصفات — لا اندر که البصر ازینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست — تا مجمره اثیر شد راست
از هر قد او زمین بها یافت — زان لاجرم از من این ثنا یافت
کز فرش گذشتی ای زمین زره — خاک تو ز خون آسمان به

[illegible]

زان پیش که ز انقراض عالم | ترکیب زمین برفتی از هم
آوز یر زمین برنج بعشود | کاسودگی زمین ازو بود
هیچ زمی ست جرم کهسار | اشهد کوهی ست رنج بردار
تا در شکم زمین تن اوست | کیمخت زمین چو ناف آهوست
زان هفده موی یاسمین ناک | کافوری گشت عودی خاک
باشمهٔ گیسوانش در بر | گاو زمین آوریده عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار | از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او نگنجید | در سد زمین چگونه گنجید
بحریست بفرضهٔ شرف در | دربیست میانهٔ صدف در
الیاس و خضر خطیره بانش | اوریس و مسیح خادمانش
چون خامه که نبشتن شتین | پر بوس کنی بساط یاسین
اول که سلام یاد کردی | پس عید خجسته یاد کردی
عرضه کنی از بدایادی | این هدیهٔ مهتدی نهادی
هدیه است سخن که میشود نقل | یا دست رسول مهتدی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم | وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

یا اعظم شانک ای مطهر	یا اکرم وجهک ای مطهر
ای عشر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان در ده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو راست	چون گویم بجز تا طهورست
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را بهر کرکس
جانم سوی تست مرتبت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان ز نور نامه	هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بنویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر قلم آتش آب در شد	چون خوی نمی مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس بر قلم این حرف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوة الله علیه بر سبیل فتح الباب

ای کرده درین بنفشه گون مهد	سلطان قدر تراولی عهد
خور در پیشت پیاده رفته	مه غاشیهٔ تو برگرفته
اول بده سر یار یزدان	و آخر شده بر دو کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر	گه منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر	جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه مست و مضطر	بلکه از همه جمله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرداز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول	سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت

کائنات در آفرینش بر همه مقدم است که اول ما خلق الله نوری ...

از بهر تو ای طراز ایام	سنجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق	شب چتر سیاه و روز ابلق
طرف کمرت است جاوید	پیروزهٔ چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون ز دست کیست	از زهره و مهر نعل اسپت
زان نعل که اسپ تو بینداخت	سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو هر کجا نموده است	آبستن روزه وار بوده است
واخر چو هلال ظفر زاد	از خون عدوت روزه بگشاد
تا کوس تو صوت پنج گاه است	بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود و ته رود بگذشت	پیش حبشیت هندوی گشت
بود از سر لحن شنگ داود	شد سبحه بکف ز اشک داود
یزدان که برای شش جهت ساخت	جز مهر شست تو نپرداخت
کان رستهٔ شش که نحل سازد	خاص از پی انگبین طرازد
با عین کمالت ای ملک وش	طوبی خشک است کوثر آتش
در جنب طهارت گه فیض	رضوان جنب است و حور در حیض
واخر همه خدمت تو دانند	کز حوض تو غسلها بر آرند

خاک در تو که نور ناب است — سیبی بدو کرده آفتاب است

پیش بر فلک ترنجی از جاه — چون سیب دو نیمه کرده ماه

انگشت تو گو قلم نسود است — سه را چه سر قلم نمود است

شاهی ترا قلم چه بایست — شه را چه شمار با کتابت

با آنکه قلم زند بواجب — راتب خور باو شناست کاتب

هر گردن کز خط تو سر تافت — چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانه خصم تست هر دم — تو بیخته شوی ام ملدم

در کاخ ولی تست عدا — جبریل نکاح بند جوزا

تا آمد و جان رحم گشاده است — هرگز خلفی چو تو نزاده است

تا چو تو دگر نبایدش داشت — از رشک بجو سه داب داشت

تاریخ شرف که آسمان راست — از روز ولادت تو برخاست

امروز شد این جهان دل افروز — در هفت هزار سال شش روز

آن روز به بسته اند با تا — این قبه سر فراز مینا

این قبه کمینه خرگه تست — خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی — از خاک بادمی تو کردی

از عادی عادیش رهاند — در هود هدایتش رساند

از ششدرهٔ فنا برون جست — در پنجرهٔ بقا به پیوست

در وصف تو سالک تمام اوست — خاقان ممالک کلام اوست

زان عرضه کند بعرصهٔ ذکر — ترکان سخن ز خرگه فکر

این ترکان که خانه زادش — خاقانی ازان لقب فتادش

هر یک بحری و چون صدف بکر — گوهر خاتون پردهٔ فکر

تسکین دل هزار سکین — تحسین طلب از جوار یاسین

از آل نگین گران بها تر — ز آل یاسین سبک لقاتر

بر کشور غیر ناگذشته — نه برده شده نه واگشته

تنگیک عجمی ولی دری گو — یلواج شناس و تنگری گو

دانسته که تنگری است داور — تن داده بعشق تنگری در

شن شن گویان بر هولی — فی فی گویان ز دست دینی

آمین همه در سواد خاطر — از آفت زرتم المقابر

اما بجد ز چند بدکار — گردوم روشان آدمی خوار

چون مریم روزه دار عذرا — بس تهمت دیده مریم آسا

از هشتی تا حفاظ بدنام | پوشیده ز موی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را | از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیدهٔ هوش | چون لعبت دیده با سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند | هر چون پی قدم گذشتند
تا جی عرب شدند یکرنگ | کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد | بر بندد و عقد و عقد بندد
این طایفه خاص بردهٔ تست | خاقانی زنده کردهٔ تست
تو ختم کنی پیمبری را | او ختم کند سخنوری را
ختم است بهر چه گفت در تو | اشعار بر و چو وحی بر تو
این شعر چو شرع ارمغاند | نعت تو ز نغمش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین و این فصل را فصل الحبیب خوانند

ای قابل وحی و قالب علم | ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده | زرخندهٔ آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم | قائم بدم تو ذات آدم
ذات تو نقط خط نهالست | اصل اوست اگرچه برگ الست

از نقطه نخست حرف الف زو — تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند که جهان راست — چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه برکنار است — بند زره از وی استوار است
عالی درجت کمال پیوند — صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ز روی معنی — یاسین خوانندت آری یعنی
ای یک درج از جلالت من — تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم — گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم نعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد — زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش — از نعل ادیم تست رنگش
دیرست که جدی پوست کندست — کیوان بدباغتش فگندست
تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه سال چرم پیراست
اندازهٔ نعل تست والله — محراب مسیحان درگاه
چون میغ رسید آتش آمیغ — با غرش کوس و برش تیغ

آئین طارم سندس بدیدی — تصویر نقش ورا آوریدی

باغش همه زنگار کردی — نقشش همه زنثار کردی

بر گرد عذار او بگشتی — نقش شهد الله نبشتی

اول سر اشقیا بریدی — پس بر سر انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از دل — پای همه برکشیدی از گل

بردی ز پی کمال ایشان — خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی — خال مشکین بجا نهادی

آن پرده ریز ریز هر یک — کردی رفو از دم مبارک

آن ژنده چاک شان همه جا — گشت از تو مطرز و مطرا

آدم ز خزان جرم رخ زرد — چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر بسیج دیده — بر جرم خودت شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو بحر باز خورده — ملاح زورق تو کرده

ابراهیم از تو بهره برده — تا آتش او بتو فسرده

موسی چو فسرده ره نوشته — آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده | الیاس بجرعه رسیده
داود ز دست مغنی در تو | هم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده | کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل | در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز | در مکتب تو فن آتش آموز
عیسی ز حواریان خاصت | پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پران | کو نامه بر و عالم جان
هر گه که نشیمنش بباید | بر جیش فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک اندانیست | کو دانه آن کبوتران ست
پروین نگر اندران میانه | کارزن وارسته دانه دانه
کیوان ز نهیب تست نادام | درمانده نه نقرس به برسام
زاهی دل او نماند بر جای | سرسامی و آنگهی دل فرسای
برجیس ز سهم تست خیره | بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش | پیکان تو برگشاید آبش
بهرام همی کشد به بندت | ضیق النفس از خم کمندت

می‌نتواند که دم بر آرد — چه ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ دلش تژند است — کان سرخی نقش آن کلند است

خورشید ز تیغ تو شرار است — صفرا زده و صرع دار است

گه گه نه از تو جاه دارد — رویش بهق سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار — اندر تب ربع میطلبد زار

چندان تب لرزه حاصلش هست — کز لرزه قنا و زخمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود — از نکته تو بلکه با خود

فالج دارد و سر بنالش — ضفدع دارد بن بالش

بیماری دق که ماه دارد — از هیبت چون تو شاه دارد

بازار چه جدا شد از کیست — آماس پذیر و از نهیب است

هر هفت هفت حال انداز — صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم — ها[illegible]ون کوبی است پور مریم

از گفته تست بر عقاقیر — بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز باد است — قاروره بدست بر دریست

بیمار نیاز را بهر دم — دار و ده ای وسپند [illegible]

بر فرق دو کون برده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آمد شد جبرئیل از انست	کو مفرش روب این دکان ست
تا بگشادی در بیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته	از یاد بهشت سرد گشته
آن با دو ستاره چیست برو	دندان دو دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	برراه مجره پیرهن رست
با لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش تاب تشنگی خاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببر و ز روی آتش
بزداید لطفت از سر حس	زنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمه ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر با طباشیر
از نیم سخن رهانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل را التمسک الخواص فی مدرک الخاص خوانند

ای سبحه انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی | هارون در سرات موسی

در حسن تو بهر تقویت را | در عهد تو بهر تربیت را

مریم دایی ست پیشکاره | عیسی طفلیست شیرخواره

زانش نه درخت واخریده | کز جمله و میانش بریده

یک موی تو داشت عیسی فرد | زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران | پیران فلک با هم صبیان

این عالم پیر طفل دیدار | چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان | از بچه این عجوز برهان

کین غرفه گسست آفت اینجاست | طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان | خاقانی را غلام خود خوان

با غاشیه تو داشت سفتش | از غاشیه تو سفت سفتش

نی نی نه بجای خویش گفت است | بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیه تو بر سر حس | بر سر دارد و بسان نرگس

از غاشیه تو تاجدار است | در تاجوری چو کوکنار است

ای حلم تو صیقلی نموده | شمشیر زبان من زدوده

[illegible]

تیغم به ثنای تست مظهر | هم گوهر دار و هم سخن ور
تیغی که حمایل زبان بود | آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحرگستر | در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت | شد زیر رکاب بی ثنایت
تیغ ست درفشان درخشان | تیغ خطیب تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی | این تاج تو بر سرم نهادی
اماره منم بدین امارت | لوامه شد از سر ارادت
با آنکه مراست این امیری | سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر سگ تو باشم | سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید | گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز جنس جسته | بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلادهٔ زر | زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در حبل | پیش تو کشیده از سر ذل
بر جبههٔ من خرد رسیده | داغ تو تشکل لا کشیده

[illegible]

بنجم به بقات خوان نهاده / از قند صد منه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی / هر خاک درت بپاسبانی
بکنم دم لابه بر در کس / پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول رایگانت / بستم بطویله سگانت
بنجم بتو دوستی عجب داد / گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شها که پیش فرمان / تازی سگ تست پارسی خوان
چون صید کنم برای جانا / نخجیر ستان آسمانرا
در جمع ملائک افتد آواز / کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چرب تر شمارم / زنده بدر شمات آرم
زینسان سگکی که صید آرد / گر پیش پیرسی زبان ندارد
گر من بنجم تو پاک گردان / ور آتشیم تو خاک گردان
بفکن نظری برین سگ خویش / سنگم مزن و مرانم از پیش
گر در صفت آن قرون که بگذشت / سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت
از دولت تو چه میشود کم / گر تو سگکی ولی شود هم
گر با تو نشستش چهارم نیست / گر من سگ ششم شما ششم چیست

آخر ز سگ اسیر فرمان — گفت کرمم ترا چه نقصان

گر جاه سگی دهیم یک راه — جز حسد برد بدین جاه

آن شیر دلان که نطق دانند — خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا پدر گرفت خواند — نقد پدرات دولتم راند

از هاتف دولتم بهر دم — می بانگ زند کاصبت فالزم

تا فکرتم از تو صفوت اندوخت — شطرنج ثنای تو در آموخت

نفرینت مرا بلعب و نیرنگ — نی مهره و کعبتین دو رنگ

قنوتیم ندا دهمت پاک — با دیو هوا قمار در خاک

تا همت من بصدر تو تاخت — انگشتری ثنای تو باخت

جانم ز نهیب کودک آسا — با حرص نباخت جفت با طا

چون سست نشست اتابک من — پیر خرد است بابک من

چون طفل دگر برون نتازم — سر با تک آرزو نبازم

بسیار در هوس گزیدم — با نفس جنابها کشیدم

بود از قبل گرو بسی — از من دین و ز نفس دینی

تعلیم بداد نفس عنصر | پس گفت جناب با مبدا
دین از کف من بدانگان برد | سرمایه عز آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد | نفس آنچه ببرد جمله وا داد

استغاثت و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابله نتایج غیب | وی عاقله سر آنچه غیب
مجروح دلم قصاصم از تست | غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم است ازین صدگاه | ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک هر آنچه بیداد | ای شاه فلک غلامم فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیر مند زنهار
خصم همه من اند اصحاب | ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن | گر رد کندم زمانه گو کن
با داغ تو از جهان برستم | خس چه که ز آسمان برستم
آنکس که در غمش کاویان یافت | از جور دو مار کی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

یک چند بُدم شکسته دندان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از بهر دو نان بسنگ دو نان

آخر چو دلم هوای تو جست ‌ دندان من از ثنای تو رست

آری تو نی احسن البرایا ‌ روید ز ثنای تو ثنایا

زاقبال تو ام بکام خاطر ‌ دندان خرد برآمد آخر

دین حرص مرا بسخت از جای ‌ هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد ‌ در بارگه قناعتم برد

آزاد ز باغ نزهتم کرد ‌ خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند ‌ خرسندی چیست نقش خرسند

چندین بفسون دیو مردم ‌ شد بیست و دو سال عمر من گم

پس چون بدر تو باز خوردم ‌ پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجده سهو ‌ دادم بشکست سجده لهو

چون دولت عقبی از در تست ‌ درگاه کسان چه باید جست

دولت ز در تو جست باید ‌ از درگه این و آن چه آید

در شوره کسی سمک نجوید ‌ در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کی برآید	وز شرق هلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خط محال است	گفتن که سهیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یادگیان گرفته ماوا	در حزبهٔ جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز است	ترک طمع و فرنگ آز است
بگریختم اندر آستانت	در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بجلها حلولم	افزود قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز را ساز	هم بر در تو گریختم باز
طفل ار ز پی گریز خیزد	هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بدم از نشیمن راز — در بسته تو آمدم به آواز

خو کرده ام از عنایت تو — اندر قفص هدایت تو

هر سو که برون شوم بپرواز — آهنگ سوی قفص کنم باز

چون باز بقصد کین نپرّم — نه دیده کنم نه سینه درّم

چون زاغ نخواهم اختیاری — از پهلوی گرگ طعمه خواری

نبوم چو غراب نابسامان — انجیر خور از درخت خامان

آن به که چو بچه کبوتر — روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غمز کس نگویم — چون هدهد راز کس نجویم

چون شارک مست روغنی تن — هرگز ملخی نرنجد از من

چون بلبل اگرچه نغز گویم — آزار کسی بکس نجویم

چون بوم خرابها گزینم — تا منظر ناکسان نه بینم

طاوسم روضهٔ یقین را — سیمرغ سمم کوه قاف دین را

زر خوان چو تو بهشت سالار — هستم چو همای استخوان خوار

با سعی تو در برم هست تباشیر — گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزلت

حاتم ز نوال خلق بس کرد — گر دست تو شد نواله پرورد

آلوده شبهتی نیم سنی — زان پاک معانیم به جوی

این سحر حلال می نماید — زان طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فقر دارند — قوتم ز پنیر و سرکه آرند

زان سرکه و زان پنیر طاهر — جوئی می و شیر زاد خاطر

نشگفت که سرکه از می آید — وز شیر همی پنیر زاید

این طرفه که میرسد بضمیرم — از سرکه می از پنیر شیرم

نخورم نخورم چو کامرانان — خون رز و خون بی زبانان

چشمم نرسد بخوان اخوان — نه خمسه من لسبع الوان

چون آدم اگر کنم نه تقصیر — عورت پوشم ز برگ انجیر

نبوم ببر سنان آزور — آتش خوارم ز آب انگور

با دختر رز طلاق دادم — هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق این قسم داد — کز رجعت این نیاورم یاد

آن کو ز قریش جفت گیرد — فرزند مجوس کی پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم | دیدی دو زبان چو دورباشم

امروز بیک زبان چو خنجر | افگنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بد نه طالع من | کز آهن من گشاده روغن

در هفت خراس نیست باللّٰه | روغن گری از زبان من به

این هفت چراغ کاختراند | روغن ز چراغ من ستانند

طبعم بسخن دروغ زن بود | چون برگ سداب زیبق آلود

گفتم به ثنات راست گفتار | چون آینه و محک و معیار

هیچ دگران ز من نه بینی | آیینه دروغ زن نه بینی

گر چرخ بد کرد چند ناخوش | افگنده دهان من بآتش

هم خود دهنم ز آتش ناب | شسته است بهفت خاک و هفت آب

از مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهنم بدر بیاگند

آن در که نهان نه آشکار است | نی سی دو و بلک صد هزار است

زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار

زان سوی دهان سرشک بارم | تا غسل جنابتش برآرم

سوگند بهشت خلد عالم	یعنی بجمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش	یعنی بحدیث ای جهان بخش
سوگند به بحر آتشین تف	یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بهاتف سخنور	یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه	یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار	یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر	یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز	یعنی به جبینت ای عدوسوز
سوگند بجزر عمر پیوند	یعنی بمدیحت ای خداوند
گرتا سخن از ضمیر زاید	خاقانی جز ترا ستاید
الا که نشانده تو در دین	بیند ملکی ملائک آئین
الا که کند بجز مدحت تو	مدح رقباء است تو
الا که کند ثنای اصحاب	(نگهبانان ۱۲) یا مدحت والدین احباب
گر جز تو بود جهان خداوم	پس من پسر ز آدم نزدیوم
(بقلب اضافت ۱۲) وز جز در تست سجده جایم	پس من پسر بدیل بو العلایم

له عذار بالکسر رخساره [illegible] منقبض ۱۲

له گرتا سخن [illegible] قسم است یعنی تا زمانیکه سخن از ضمیر برآید خاقانی غیر ترا الی [illegible] ستاید قسم است ۱۲

له [illegible] خاقانی [illegible]

[illegible]

چون خاصه خدمت تو شایم	زی خواجه و میر کی گرایم
وآبنی ناید بزندگانی	از خادم کعبه پیلبانی
زی سایهٔ خلق چون تو پیش	کاندر فتم عم ز سایهٔ خویش
با دل نزنم نفس نه با تن	ترسم که عدو من شوم من
جانم چو ز مردم است رنجور	از مهر گیا بترسم از دور
چون مار گزیده را شناسم	عذر است گر از قلم هراسم
از سیب و دهان شیر دانم	از عین نبشته زان رمانم
دانم سر تیغ بی وفا را	چون گیرم هر گیا گنا را
دارم گله عوج بحر را یاد	از کشت حذر کنم که بر باد

فصل

منحوس نهند م اهل شروان	آری هستم نهفت شروان
گویند گرسش سعادتی	میلش سوی مار زیادتی
چون فحل چرای مار گزیده	چون نحل گیای پا چریده
از صحبت خلق امان نجستی	از قربت شه گران نجستی
جستی می صاف از عوانی	آلات اغانی و غوانی

بودی زپی حضور اشراف	در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان درین است	منحوس کسی است کاهل دین است
آخر به نحوست فراوان	از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والائی آن و شوخی این
گویا ش نحوست آشنایش	نه بر زبر همه است جایش
بومی که بزاهد است صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانگه که سرشت فضل و اهل من	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید	مغز ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند	هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد	آیات ترا بدل مبیناد
مبیناد لباس کار و بارت	معلم به طراز چار یارت
هرگز سیه و ناصوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق است برپای	بادا سر خیمهٔ تو برجای
کعبه به تو مصدر بقا باد	قرآن به تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
نفط تو گره گشای اسرار	فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر	قطاع دهان عالم پیر
اجرا کش لشکرت فلک باد	لشکرکش امرت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل واصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزراء معمار سیاسة جمال الدین موصلی و در اثنای حسبحالی که با آفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا	زیور ده شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی سے
ای جمله زبان و گفتنی سے

باغ از تو بتجملها گران بار
عنابی پوش و فستقی وار

برگسنبد فستقی بهر ماه
عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق می کند بست
زرین کمرش زکیسه تست

کوه از پی حکم تو کمر بست
کان از کرم تو کیسه پیوست

خونین تو کنی همه درو دشت
از نشتر زرین نگون طشت

بازرین نیشتر آسے
خون از رگ تیره شب کشائی

از قوت نشتر تو پیوست
خون دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت
خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار بسربار
سر لعل بها قبول کن باز

سلطانی با مسیح همدم
سلطان چه خلیفه و خضر هم

دائم سفر حجاز کردے
چون خضر بچشمه باز خوردے

اول ز عراق در گرفتے
بر درگه شهر سفر گرفتے

از بهر سجود درگه شاه
راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت خویش و هم زبان را
رخشان کردی بداغ سلطان

روییت ز عراق یافت در حال | چون قاف عراق خال اجلال

شد خال عراق لعل بخشت | شد عین عراق لعل زخشت

نه عین عراق لعل وار است | بل خاک عراق لعل بار است

از خاک عراق در گذشتی | راه بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت آباد | در عرصهٔ باغ داد بغداد

زی دار خلافه تافتی روی | زان خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمهٔ دجله واگشادی

زان دست هزار چشمه زاده است | دجله لقب یکی فتاده است

زانجا بزمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تاختی عرب وار | بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار

بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی

در مکه چو میم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی | گنج هرمان بزینه کردی

هر کو کنفت مدینه بیند | جز دولت سرمدی نبیند

دیدی به عیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش	نه صورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	برزن ز مدینه تا در شام

در مدح شام و موصل گوید و خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران	گه بابل جوی گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت گه تو قصبهٔ شام است	جاندار وی تو قصر شام است
آخر چه بود و چه زد بالت	زین گردش صد هزار سالت
برگیر ز دو صبح و هفت پرده	این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است	وان قطب قوام هر دو گیتی است
چند از فلک سها و خاکش	دین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خاص است	در کشور شام صبح و شام است
دو جهان شرف شام پیداست	کل هر دو از آن سه حرف پیداست
خاصه الفی است در میانش	شین بر سر [illegible]

همچون شبه زنگ بسته زیور	خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت	بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است	دندانهٔ تاج شین شام است
فرزند سعادتی زمین او	بل مادر احتشام دین او
زین فتره عین مهر دین را	فخر است مشیمه زمین را
بر روی خلف نژاد ماناک	از پشت فلک مشیمه خاک
جسمی است زمین بهفت اندام	نافش عربست و پشتش شام
شام از پی رهروان چنانست	چون چرخ نزراه کهکشانست
در خدمت شاه شام چیست	چرخ از ره کهکشان بکمر بست
چه چرخ و چه راه کهکشانش	چه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست دام	وانسی و کهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ار چه لطیف جایگاه است	از دانه کشت شامگاه است
گاهی که چو دانه خنانست	نه قوت جسم و ام جانست
گاهی که چه خوشه دانس دار است	وانسیکه خلنده تر ز خار است

آنکو داس بچشم دین درافتاد	خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است	چون خوشه سنان کشیده زانست
مصری که شکسته اند ناش	حرفی شمر از شمار شاش
کان حرف کز انتهای شام است	خود اول مصراز و تمام است
از وقت شام در اقالیم	مصر ست سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطهٔ خال خای خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید بشگفت
بر مصر نقط همی مصر است	زیر نقطی هزار سر است
شام است سفرگه ملائک	بیعتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست	هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابتر نیست ملک زا لیست	موصل خلف جهان کشا لیست
موصل حرم نجات بخش است	موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصهٔ حرم در	سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

ای در صاحب جهاندار / سدره صفت ست عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست / بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکی ست از عجایب / بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان / صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر بدِ چهل صباح دیده / تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان / شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه / در هفت زمین خلیفة الله

درگوش ملائکه بهر دم / بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل / خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت / آوازکنان منادی بخت

کای منتظران صبح دیجک / صبح ابدی برآمد اینک

ایاکم والصلوة خیزید / در سجده صبحدم گریزید

سر بر زده زآسمان انعام / خورشید کرم ز مشرق شام

تا مشرق او زمین شام است / شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد | از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک احسان | رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام | بل صاحب صدر کل اسلام
کسر دل کسری از وجودش | جبر پر جبرئیل جودش
هم صاحب صاحب افسرانست | هم افسر صاحب القرانست
زان ثابت و ثاقب است رایش | کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر جنابیست | از باران کفش جنابی است
خورشید که برترین مثالیست | از سایه همتش خیالیست
با منجز دست نور فامش | جم کیست و جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پای دارد | کو دست جهان نمای دارد
هرچه از خط جام یافتی جم | او از خط دست بیند آن هم
آنکس که یکی نداند از شصت | داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد | آن خون دلی که جام دارد
دست آیة ترجمان عقل است | جام آفت کاروان عقل است
خود صورت جام چیست جز خام | کی جامع پختگی بود خام

جام ست و بانی اهل ملت	اینک بمیانه حرف علت
با هم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال اعیان است	فخر جم و آبش از جمال است

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریص نمودن او را بسفر شام و تخلص بمدح موصل و صاحب او

گر در حرمش جواز یابی	کم کرده عمر باز یابی
بینی حرمی رفیع قدرش	عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم درو نشسته	از سایهٔ صدر تکیه بسته
تکیه زده بر سر ملائک	چون متّکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن بستان
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کمینه نقل دانش
جمع آمده بهر حرمت و پاس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قد خم	کیخسرو و سام و زال و رستم
هر سوم خورش هزار دربان	چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

شرح ۵۵ از برکت آن حرم باز یابی عمری که گم کرده ...

شرح ۵۶ احسانش ...

... کرباسکال تعبیه در دیوارهای خانها سازند و نقلهای ادبیات در آن گذارند و آنرا جامگاه و چینی خانه نیز گویند ۱۲ بهار عجم ۵۹ ...

پاسنگ گهر نگاه احسانش | جودی و حری و قاف و شهلان
روزی طلب آمد دمادم | دیو و ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آمده پاک | ارواح و عقول و نفس و افلاک
از خشم و رضاش گشته مشهود | خلد و سقر و زبانیه و حور
استاده بصلح و عدل باهم | آب و گل و باد و نار عالم
از مهر سپند صدر انور | از طره بام و حلقه در
آویخته شخص سنبل سبینی | گرد و دوش گروه زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته | جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل سر انداخت | کس صورت بخل باز نشناخت
از ابنه سائلان دمادم | از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد | کاخش عرصات محشر آمد
گوئی بسحاب جودش اندر | سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق | گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق | در سیم فتاد گفت الحرق
اورا بشنید حق گمان برد | خلقش بطناب جود بفشرد

بر شاخ ثناش سوخت حالی / بر واد بباد ولا ابالی

تا چرخ بنفشجی است مولاش / یک چشم چو نرگس اند اعداش

آن سایه سرفراز کوست / از بهر نگون سری اعداست

اعداش که بدتر اند ابتر / چون چاه ذقن نگون نکوتر

تا قصد سواد شمس جهت کرد / شادروان کرم بگسترد

نگرفت ز خاک این خرافات / شادروانش غبار آفات

هر دانه که خوشهٔ فلک زاد / کیوان بزکوة فطر او داد

وانچه از شجر بهشت برخاست / هم صاع سر سعادتش راست

صدقه فطر ۱۲

هرچه از مه و مهر سالها زاد / از خاک ستد بباد برداد

کان کس که بچرخ جاه بخشد / کی زادهٔ مهر و ماه بخشد

گفتا کف من بجای وانگه / زر زاید مهر و سیم از مه

زین پس همه نور ناب بخشم / صلت مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت / مه صلت و آفتاب خلعت

در خدمت اوست هر که پذرفت / مه توزی و آفتاب زربفت

هر خلعه که زو تن ولی یافت / خورشید نسیج با ولی یافت

١٥٧

وانرا که کلاه عطای او گشت — ماه انگله قبای او گشت
ای عالم از این نظام ثانی — ز اقبال چه یافتی نشانی
ای آدم ازین خلف که داری — الحق پدر چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب بی چیز — در ظل جمال دین در آویز
زان خورشید کو اکبا افروز — خورشیدی و کوکبی در آموز
در بند میان بپاسبانی — بگشای زبان بترجمانی
تا پیش سر اره بپوئی — شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت — خوشنودی ملک از عمارت
ملکه چه عجب گرش دعا گوست — خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود ز آب جاهش — کعبهٔ بلام بارگاهش
ایام بجود و بخل شد و باند — اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملک شهش غلام است — چون گویمش ثانی نظام است
گر جمع کنی بآرمایش — آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل ار صواب بینید — حق صد چو نظام آفریند

در دین چو خلیل چشم باز است | زان بتکده سوز و کعبه ساز است
نانش بطراز آن جهانی | کردند رقم خلیل ثانی
خود برد و جنت از سر قدر | نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ار چه سحر کار است | در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات فر بخشش | زان داد سلاح خانهٔ دین
زان خامه که دیو خام را سوخت | جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت | حالی ز طلی دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست | محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش | هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین | زان مهره نمای مار زرین
هم جان شر ز مار زرقام | گر مهره مار دار و ارقام
خورد آتش بدعه کلک زرش | نی طرفه که آتش است خوردش
مصر است تنش و بیانش فر | چینیست لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست | مصر است شکر که یوسف آساست

عیسی معده است و یحیی اندام ... اما رمضان خورست و دام

روزه خورد او ز زرد روئی ... زین روی سرش برند گوئی

بیمار مزاج و طفل حال است ... گر روزه خورد برو حلالست

صفرا دارد و همه رگ و پی ... سودای سیاه چون کند قی

آید سوی بحر تیره و شور ... چون غواصان نگون سر و عور

مانا که به قعر جست گوهر ... کآب سیهش سیه کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی ... زاینده لعبتان معنی

می نالد و نیستش قراری ... نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک ... پرگار سپهر و نقطهٔ خاک

بر دست تو ای محمد احسان ... شیطان نیاز شد مسلمان

از جود تو ای جهان امید ... کان در سفر است همچو خورشید

وز دست تو زیر پای دنیا ... در موج زر است همچو دریا

بر بیضهٔ عدل شهریاری ... در روضهٔ فضل نوبهاری

تازه به بقای تست عالم ... ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور | ارحام جبال از وست معمور

مشاطه شده ست آفتابش | گلگونه شده ست نور تابش

گردون شده دایه کمالش | پرورده شش هزار سالش

هر گوهر کان نشین مثال است | پرورده شش هزار سال است

تو گوهر کان لایزالی | یعنی که سلاله جلالی

از نقطه آفتاب فرمان | اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد | در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فرودی اهل دین را | وین پانصد سال آخرین را

آراست فلک بپنج سلطان | تاج شرف چهار ارکان

حرصی که بتا عطات یار است | خوار است چو خاک و خاک خوار است

خاک است دهنده زر پاک | تو داده چو خاک زاده خاک

آزی که به نعمت تو پیوست | آیا جگرش چه سده ها بست

حرصی که بسیده تو بشتافت | یارب معده اش چه ضیعها یافت

کس نیست طبیب این معانی | آن سده و ضیعها تو دانی

هم کاسه حرص تست عنقا | همشیره جود تست دریا

جود تو کدایگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر و گوهر
نه کنیت تست بوالیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است	از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیاست و پاس	آینده بخدمت آل عباس
وام است ز زر بی شمارت	بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوی از مکان مکه	زرین سه کنی آستان مکه
کعبه ز تو سد جاودان یافت	مکه به بقات آنمکان یافت
کز روم و خزر خراج خواهد	از خلج و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نوردد	نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی	داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره شعر و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشییر	دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش سپهر روان گردون | در بیت حیات ربع مسکون
شعری که بشام بازخوانند | روغنگر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت | پیرایه ملک جاودان یافت
سادات عرب همه از کمالش | کردند پرستش اند سالش
این اختر از آسمان بر آید | بیت الله ازو منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود | امروز توئی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دورے | در طالع کعبه چون تو شعرے
تو شعری و موصل آسمانست | برهان نزول تو چنانست
گر شام برے بمکه لشکر | صحرای عرب کنی معسکر
چتر تو بزیر پر جبریل | گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی زحل میخ | زر داد مبارزانت مریخ
زوبین وارث سماک رامح | سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور و راس گشته همبر | ترس زر واژد با برابر
عدل تو سیاستی براند | کاعرابی مال مار داند
با عدل تو آنچنان زند دم | کز مال نبشته در رمد هم

اعراب بی مال و زر و محتاج | آید بخزانه دارسی حاج
گویند قبائل از سر حال | کاهل العرب لا حذر دامن المال
در بادیه راسے از کرامات | بحری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازے آب حیوان | روضه شگفانے از مغیلان
مصنع سازے ز حوض کوثر | مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنے سموم ورشے | طوبی سازی ز زقوم در وی
سیل عرفات سازی از زر | ریگش همه دانهای گوهر
سازی سپنے نزهت روانها | در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر | پل سازے از هنا بمشعر
از قوس قزح پلے بسازے | پس چارده طاق برفرازے
آیینه سنے بطاق پل بر | بر سان مناره سکندر
چون چارده مه شود در آفاق | مشهور پل چهارده طاق
گویند جمال بعجز ساخت | از قوس قزح پلی بپرداخت
بشکوه بدو نطاقش | زین پل که بلالی است طاقش
بر عنقا رائے بر گمارے | بر کوه صفا و مروه شش آرے

بر کافهٔ مصریان نهی باج — از فرق عزیز بفگنی تاج

حسن تو ز ماه آن کم آرد — تخم بلسان همه آرد

آری نبود چنین ملک مشهور — از هندستان درخت کافور

بس گنج روان کنی به هر پیشه — آئی تو ز مکه تا به بیشه

فرمائی چشمها کشادن — شهرستانها بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس — گردند درو گروه مهندس

گر وقت عمارت سلیمان — بنّا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو عمدا — صفهای ملک شوند بنّا

از نار اثیر و آب کوثر — آهک سازند کوه و گردر

از قلهٔ قاف سنگش آرند — پاره ز ستاره برگذارند

صد بار برآورند بهسته — صد پاره ز پاره بشکنند

حوران بپر طیور جنات — آرند درو قصور جنات

هرچه از طرب و سرور بینی — مقصور در آن قصور بینی

[illegible] خانهٔ نخل یک بیک — نعمت کده ها همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند — دندانه‌اش از آفتاب سازند

کنایه از کنگره ۱۲

ور یکدم بی سپاس عصری | سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو دوانند | بر چرخ به نردبان برآیند
از چشمهٔ خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان ببندش
چون آن که و گل فراهم آید | تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر و رمیان جای | استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد | خوانده فلکش محمد آباد
گردون مهم زمینش خوانند | بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که در و مقام سازند | فخر البلادش نام سازند
ابلیس چه بیند این شتابت | کادم ز تو یافت این بنایت
در سجدهٔ آدم از دل و جان | می آیدت خبر گویان
پس زان سوی قاف بر کند پای | سازد سر بو قبیس جای
چون ملکت از تو بیند | سقای مکه بر گزیند
پدر رفته کند به نیم ساعت | آن صد هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس کفر شد مجرد	در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	نازنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح وفضل او

از سوره معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی به ترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دست	امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار	آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی همه سال بهره تست
جمعی ز دو دست سید الناس	سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیک دست	سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام جحود چند گمراه	بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت	از هیبتش آفتاب بشگافت

آندرخت را بخواند درخت روان شد و می آمد تا پیش رسول علیه السلام بایستاد پس بر او گفت باز گرد باز گشت

کیوان شرف سماک قدرا	رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راندست	گفتار نماند و مدح ماندست
زانسوی ثنای تو سخن نیست	جائی نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه	زین بیش ثنا بود نه والله
ناگفته دعا فرو گذارم	در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر بنسائے

خاطر کنم آشیان حدیقه	از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانست	از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصورستی	هم شیخ شیوخ عمرستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق	آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ بر	خاص حرم و خلاصهٔ سر
باشنده گنج فقر عمر	صد گنج روان بنقش اندر
خر اشک نشسته گرد نقش	خرسیست نجسته تای خلقش
آن دلق گران بران سبکروح	بر آب خضر سفینهٔ نوح
آن دلق کبودش آسمانست	او صد دل و آفتاب جانست

ماهی ست دلش رونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی | از سایهٔ عمّ سنائی
مخدوم خواص روزگار است | سلطان مشایخ کبار است
شبلی قدم و جنید حال است | سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بویزید است | تلقین ده علم بوسعید است
موصل به بقای آن نکونام | فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست | از دیغ و خور اندرو نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد | گوئی که بشکّال هند دارد
جیبش بره قوافل غیب | بیّاع و رصد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر | بحر ست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج برداد
در گهش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
سجاده ز عالم فسرده | در صومعهٔ مسیح برده
افگنده هزار سفره از نور | پیشش نقباشی بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درونش | فردوس ست و صفا سر درونش

شیخ حرم و مرید کعبه — اعلی الله المجید کعبه

از نقش الف که نقش او بود — در حرف دوم ز نامش افزود

در حلقه دین بن عمر نام — پس عامر کعبه گشت مادام

در گوشش گفته پیک درگاه — کای عامر کعبه عمرک الله

چون ابر برآمده ز موصل — از بحر سخای صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده — بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فروز شده مجرد — در روزن مرقد محمد

وز دیده ملکان رقیب و بیدار — بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ نالیش — از خواب درآمده برایش

گستاخ گرفته در برش تنگ — او کرده بدست بوسش آهنگ

از خضر قش آب خضر خورده — در دستش خرقه تازه کرده

دانسته که در حریم رحمان — خیر البشر ست حی و یقظان

پیش رفته چو مشتری سوی کس — از روضه مصطفی بفردوس

زاد ریس مدرسی شنوده — در حال معید درس بوده

زاد ریس گرفته وقت رحمت — حرزی ز پی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب	صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش	احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان او	نزل افگن خوان صبا وقان او
خاقانی هست زله خواهش	از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش	یارب بلقای او رسانش
دانم که چو اندرین قفس چیست	اندیشه کند که قالبش کیست
گوینده تراست عاشق چیست	زنده نفسی که کشته لیست
آزاده ولیست بنده گوش	صوفی صفتیست ششتری پوش
رومی طلبست لیک محرم	زنگی طربست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر	دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سرشتند	خرقه ز درون نفس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست	آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین	ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر	جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف	پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیان که بود عروس قرآن	در حجله زر و سرخ پنهان
در قرآنی که حق گذارد	پنج آیت زر خلل نیارد
بر هر که عروس چیره گردد	زین نطق طیور طیره گردد
ای منکر جان معنی اندیش	کز صورت جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است	خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی	الا نقط ما کس ندانی
ای گشته چو آهن آتشین جان	پس در خشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار	تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم نخور تمام مخروش	پس جامه زخم خورده بپوش
افگنده چار میخ آزی	پس لاف هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن	پس لاف هزار میخ بر زن
تا میخ هوات سخت پیچ است	درع خز تو سست پیچ است
زین درع که حجتی ست مشهود	یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی ز خمی گرفته در دست | کین رنگ صفا نیست گیرم از هست
رنگی که نهاد صوفیان راست | از خمکدهای آنجهان خاست
این رنگ ز فقر بی نشانست | بی رنگی رنگ صوفیانست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم گرچه منزل تست | دهلیز سراچه دل تست
در مصر ترا نعیم الوان | تو بسته قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان عذار | این یوسف تازه را نگه دار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای ما اندازند | سر لایق کفش را دهد باز
اکنون تو نه سرشناس نه پای | نه کفش خرد نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور دانند | در کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید — پس اول و آخرت چه باید

آدم نه که ز ابتدا درآیی — احمد نه که ز انتها سرآیی

دانی که نه بیذق و نه شه باش — نه بازپس و نه پیشگه باش

شه نی که ز سروری زنی دم — بیذق نه که پیش رو شوی هم

شه وقت عری شکار باشد — بیذق همه زخم خوار باشد

هم بیذق باش زخم خواره — پیش شه خویش پیشگاره

طوق شرف از کجا ببوسی — تا دست قفازنان نبوسی

صوفی که بذات او رسد نور — چندان ز صفات خود شود دور

کوماند خشک جان ساده — در عرض قفای سر نهاده

تا هر که قفاش بیشتر زد — بر دستش بوسه بیشتر زد

هر شمشیری کزو سر انداخت — مفتاح نجات نام او ساخت

وانکس که ز سر کلاه بردش — بخشنده تاج زر شمردش

چون در تو ازین صفت صفا نیست — لافی تو که صوفیم روا نیست

چون بحر کبود رنگ بودن — وانگه ز نهان نهنگ بودن

چون تیغ کبود پوشی ابزاست — کز رخ گهر درونش پیداست

سر فقرای آنجهانی — آن به که ز شیخ باز دانی

در مجلس شیخ جان برافروز — در مکتب شیخ دین درآموز

کان علم که زد ملک برافروخت — از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین گنج بقاست این دقیقه — از شیخ شنو علی الحقیقه

کین خلعت قد صفات او راست — این واسطه عقد ذات او راست

عقل از پی وصف او سخن گشت — وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسی ست همه ضمیر داعی — از فکر رضی دین خزاعی

برهان الحق وحید عالم — بل حاذق و محقق و محق هم

ختم الفضلا العلم اول — بل افضل و مفضل و مفضل

فهرست مکارم از دل و دم — بل اکرم و مکرم و مکرم

ساحر که نطق لیک صادق — ساحر چه که موسی حقائق

ثعبان قلم و کلیم قالت — عیسی نفس و خلیل حالت

از سحر حرام شسته گیهان — آن سحر حلال زای ثعبان

رسته مدد همی بهار و تکش — زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خوانش | خورشید ده و دو برج دانش
چین ست بنقش خامه اش اندر | هندست بنقش نامه اش اندر
مار فلکی ست خامهٔ او | گنج ملکی ست نامهٔ او
من هندوی چین خامهٔ او | سقلابی هند نامهٔ او
آنجای که سحر هند باشد | سقلابی رازیان نباشد
دانست که مدت فراقش | شیدا کندم ز اشتیاقش
گرداند پی من این دلیرش | حرزم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز قدر خامه اش | با چار کتاب چار نامه اش
فرض ست مدیح او بدین راه | ورنه من و مدح جاهش الله
طوبی نفحات قطر خامه اش | جنت صفحات سطر نامه اش
عیدم ز جمال فالت او ست | افطار زند که حالت او ست
گرچه سخن گهر فروشد | دانم که چو این سخن نیوشد
داند که درین صناعت امروز | کس نیست چو من بنامه افروز
در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

عبارتست از اسرار عالم ملکوت

سقلابی بالفتح منسوب بسقلاب و در اینجا مراد از غلامی است که از سقلاب باشد

شرح ۵۳

در روی زمین نظیر من نیست | کس را بجهان چنین سخن نیست
زین پیش همه از سخن پرس | اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز مایهٔ عقل | خورشید شدم بسایهٔ عقل
خورشید سخن منم جهاندار | وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبه فرودند | سرمایهٔ خود ز من فزودند
مه بی خور اگرچه نور باشد | در حضرت خور نه خود نباشد
بی من همه گر قمر نمایند | هیچ اند همه چو نزدم آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد | در صنعت من کمال ابجد
شاگرد ازل بکلبهٔ من | ماشوره کش است و ریسمان تن
هرشب که شود بهر کناری | اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم | آرند بکارگاه جانم
می بافم تار و پود معنی | از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح وقت کوشش | دستار سر و ردای دوشش
زان جامه که بافم از سر دین | بطرازمش از طراز پایین

[illegible]

در حجره

دوزند مسافران افلاک — دراعه چیست دولق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر — با فهم همه شب شعار فاخر
شاید که بمعجزات لافم — کز آتش و آب جامه بافم
چادر سزد این شعار موزون — بر فرق سه خواهران گردون
چون بنشینم بحجره کاری — در کارگه بزرگواری
دستارچه تنگ طرازم — رگ بند مسیح پاک سازم
گر کرم سخن تند من آنم — حاشا که نه عنکبوت مانم
چون کرم قزم تننده تار — می بافم عنکبوت کردار
امانه چو عنکبوت خون خور — کز کرم قزم حلال خورتر
کان جامه که عنکبوت بافد — از یک سر خار بر شکافد
کرم ارچه غذای زاهدان یافت — بینی که شعار شاهدان بافت
من کرم قزم نه عنکبوتم — زان روی نهان پاک قوتم
آنکس که چنانش چشم وابروست — گر پرده نشین بود حق اوست
کرم ابرو چشم دلبران داشت — روی از پس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف — خاقانی مبدع سخن باف

۵ سه خواهران بنات النعش وآن سه ستاره متصل است
۱۲ نسخ ۵۲ حجره کاری باریک بینی و دقیقه کاری
نسخ ۵۳ دستارچه بعضه دستارچه‌ها
جهت سالکان عالم بالا بکار آید و رگ بندی و ترتیب و هم
که حضرت عیسی علیه السلام که پاک است

حکمت بافی بگوشه خرسند | از صحبت گوشه گشته چند
جولاه خردان نزی خلاص | قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

ور سوی پدر درو گرم دان | استاد سخن تراش دوران (۱)
در ثقب نطق بر نشانه | از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم | چون گوی بنجر طبش اندر آرم
از تیشه طبع پیشکارم | صد طائفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام بر آید | بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است | تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم | زان تخته سریر جان طرازم
گوهر حس یا کجا عدیلش | تا سازم ربع و تخت و سبلیش
کو نوح که سازه باشش بخشم | تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است | شروان همه سال خیروان است
ختم است بر عم چند ناشی | برخاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانو	طباخ نشسب ز سوی ما در
گنجینهٔ حکمت است جانم	زان بر سر صدر کس نیایم
چون نحل چرا بوم برون دوست	چون نعمت مطبخ اندرون ست
نه کفچهٔ من نشسته بینی	نه کاسهٔ من شکسته بینی
شوید جهان مطبخ من	دستی به عسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش جسم	خوردی پیم از پی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی	گز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم برآید	ز و مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند	روزه بابای من گشایند
از هجو و مدیح من بیکجا	آید صحنات و صحن حلوا
شعرم پی ناقدان ناقه	سکباجی مزعفرست بالله
آن سکباست روح اکبر	افزار کش و توابل آور
چرب از نکت عفت ختا	این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه اش از ضمیر من دان	این و هر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جهیفه	خو کرده بلقمه الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش	سکبا گذرد و بنا و دانش
شهد سخنم شراب شافی است	بونافع صوفیان صافی ست
در مجلس خاصگان که سور	ابیات منست اصابع الجوز
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف نابند	صاحب مرضان بمزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

وز سوی عم طبیب گوهر	بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صاف است	داروی شناس کوه قاف است
موسی سخنم نه کوه آوا	عیسی نفسم نه آسمان سا
نه راه نشین فلک نشینم	شروان فلک چهارمینم
هر ادویه کادم از جان خورد	تخمش بزمین طبع آورد
هست ادویهای من نواد	از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز	هستم نفس مفرح آمیز
هر که مفرحے کنم نو	گرد دو جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحے بپرداخت	جالیس بمیان جو توان ساخت

نفطم که شفای عمگنان ست	طاعون وان طاغیان است
روح اسدام محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تپ گیر
از شربت نفط من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گویی که محمد خدا داد	دارو که ها مرا عطا داد
او شرف ذوات او مشرف	او کافی او دست او سخی کف
کوثر با شرکت و بپاشش	رفت ز شرف رفت کاشش
دارو ده و عطر بخش جانست	همچون عیسی چه از آسمانست
لعنت گر دشمنان من او ست	صد رحمت با وی چنین دوست
مستی جهلا که نا تمام اند	زین صحت فهم در سقام اند
چون عار یقون کره و سنگ	وز تر بد زر و سم بی تر
وانگاه چو نقش تر بد ارکین	قتال حسین و انس و دین

در بیان حسب حال خود

الکنون گله ز حسب حالم	بشنو که چگونه است حالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدف نه پا نه دست

پس چرخ بسوی دُر شهوار / بشگافته سینه ام صدف وار

گه سوخته همچو سیم از تاب / گه گشته بدست غم چو سیماب

با ناخن چشم روزگارم / با آبله روی اختیارم

آن ناخن چیست بدر دوران / وان آبله چیست اشتر شیروان

شهبازم و شاه پر بریده / شهباز نی روزگار دیده

در حلق بمانده صفر و آحاد / یعنی آه از نهیب حساد

چون گاو خراس تنگ میدان / گرد نقطهٔ وبال گردان

از شعبدهٔ زمانه جسته / گردون لطاف چشم بسته

آن گاو خراس بین همه سال / کو چرخ زند و چند طال

پیشش همه چرب آخر تر / لیکن نرسد باخورش سر

زو تا بمراد راه بس نی / لیکن بمراد دسترس نی

همرنگ ز رشک سد سر شکم / بگشاد رگ مجس پزشکم

چون دید جراحتم بدل در / گفتا که ز اشک کن حذر ور

نشکسته دلی و بسته کاری / معذورم اگر بنالم آری

روغن کم و بس فتیله باریک / بالرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خودم چو روز نوروز	یک روز فزون نبوده فیروز
وز طالع خود بسان تقویم	یک سال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل و گر نیاید	تاریخ شناس را نشاید
تقویم که شد محل شکسته	فرسوده و گرد بر نشسته
ضایع کندش خیال بینی	بر خاک کشی و ره نشینی
یا گر نه به بیلور فرستند	از دار کتب بدر فرستند
گه نیمه بدست از و ببرند	گه پاره چار سو ببرند
در وی همه مرو صبر پیچند	پس تافتن سرش بپیچند
باشد که بدست دهر زمین	آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم	دیدم چه جهودم ار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوه خویش	من زین اخوان کشیده ام بیش
افگنده ام از نهیب آفات	سنگی بقرابه قرابات
از کار قبیله ام فراغ است	کان دود فتیله دماغ است
طوطی معانی آفرینم	شروان قفس است آهنینم
تقدیر مرا بسر رسیده	منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فکنده / از شاخ امل نگون فکنده

قوتم شکر شکنک داده / آب از دهن نهنگ داده

من مرده بظاهر از پی جست / چون طوطی کو بمرد و از رست

از خدمت اهل عصر جسته / بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده / بر آیت نطق فسخ رانده

چون مریم گاه همت قوم / برخوانده فلن اکلم الیوم

دربسته ز بیم سر زبان را / بگشاده دراز درون بیان را

ببرید زبان به تیغ تجرید / چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شماخی / گلخن جای بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند / مردی کند و سخن نراند

زندان منست مسکن من / هر موی موکل تن من

ندوم ز زروندگان عالم / در نگذارند باد را هم

ای از قدمی زنم براهی / آه از جگر برآرم آهی

بدگوی زند گره بر آن آه / سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بهر خلافتم سبک بار	ابر مانده علی بحار
او ضامن من بنان و جامه	من مادحش از بنان و خامه
آن راهبری خلیل کردار	تا بوت گری مسیح گفتار
خود تا بوتی که او تراشد	جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان	من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش	من گشته بجان عیال خوانش
گر گرد در دلم در آید	گرد دل گرم من بر آید
بینند که کشیده ام بباطل	از زهر بلای هلاهل
حالی بغرد و شد آنچه دارد	تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم	گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدینسان	گو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز	از دانه و آب آن نگوسار
آن مرغ برم بوقت قربان	نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج پدر درستی	گر نه برکات مادر استی

آن پیرزنی که مرد معنی ست | آن رابعه که ثانیش نیست

در رابعه در صیانت افزون | بل رابعهٔ بنات گردون

کدبانوی خاندان حکمت | مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان | زهرا حرکات وقت احسان

بگرفته ز عیش پنج روزه | چون مریم چار ماه روزه

نسطوری موبدی نژادش | اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بده خاک ذو غطایش | فیلاقوس الکبیر بالش

بر راه میاسطو نشسته | هیروتیرا زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام | بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور | آویخته در کتاب سطور

کدبانو بوده چون لیعا | برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در بدایت | پرورده به پردهٔ هدایت

از روم ضلالت آوریده | نخاس بدیش پروریده

تا مصحف و لا اله دیده | ز انجیل و صلیب در رمیده

از بس که شده صلیب دشمن | در خط شده از صلیب روشن

تسبیح مسیح گشته وردش | تهلیل خلیل یاد کردش
شب با دل زنده زنده دارد | صبح از سر دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین | سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهاد است | مومن دل و مومن اعتقاد است
تا عشق برای وقت معلوم | مهری ابدی نهد بر آن موم
کرد از پی مرهم دل من | دل موم سفید و نفط روغن
حالات من از رضاش مرضی | حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم | نصحش همه حصن روزگارم
ورد دلش از پی امانم | عرّاده حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من
با طعنه جافیان جیفه | بازوم قوی بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی | کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرست از آب بتفشر | من همچو ادیس پای بستش
افتاده برای ادیم این جای | در پای زمین چنین من پای
الحق حق نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عمیم است

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان — در سایهٔ عمر ابن عثمان

هم صدر هم و هم امام و هم عم — صدر اجل و امام اکرم

برهانی و هندسی مقالش — افلاطن و ارسطو عیالش

از علمش داده دهر محدث — یک ثلث بهر مثلث

زین عم بمن آن شرف رسیده ست — خاکی کز قرص خور آب سنگ دیده است

خور برکشد آب را بالا — خور رنگ دهد بخاک خارا

خور دلو کشی ست هم رسن تاب — از بحر سوی فلک کشد آب

خور هست مشاطهٔ زمین جنگ — بر خاک همی برافگند رنگ

آید به پناه قرصهٔ خور — از خاک زر و ز آب گوهر

در خانهٔ تنگ خاطر من — غم ساخت دو صد هزار روزن

چون بر سر روزنم رسیدی — چون قرصهٔ خور رسن تنیدی

تا دست بدان رسن در آرم — خود را ز چه عنا بر آرم

تا بر در عم مرا وقوف است — احاط و نهاد من الوقت است

بودم چو یکی دقیقهٔ خود — عم زی درجات رفعتم برد

۱ [illegible] بشارت ست [illegible] شیطان [illegible] شیطان [illegible]

۲ [illegible] عمر ست از بس علم [illegible] ثلث [illegible]

۳ [illegible] بر در عم [illegible] رسیده [illegible]

پس زان درجات برج پرداخت — زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی به شصتم آورد — پس شصت مراتبی بدل کرد

انگاه ز سی دوازده ساخت — زان جمله سرای هفت شه ساخت

سکین پدرم ز جور ایام — افگند مرا چو زال را سام

او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف دانش — پرورده مرا باشیانش

با من به یتیم وارے آنمرد — آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم ازو حدیث رانده — در گوش الم یجدک خوانده

آن کرد پدر بمن که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — اینک و اذا الموؤده برخوان

من چون خفه گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده — پستان رضام در نهاده

خود بود برفق دایه من — پرورد مرا بزیر دامن

اندر بر من فگنده زاول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن — کرده به بر حمائل من

باشان حضرت سید الثقلین نبی الخافقین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم واقع است

حافظ بده از پئے کمالم	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دیدم از زبان کشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته	الحمد حقائقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد مشاق صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدر گه کتابخانه
اول در یله بر گشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط وز ندا روح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او دران حد	او آئین دریده و من متبرد
گرده لغوی مرا لغوی	پس گفته رشد تست لغوی
طبعم تشبه علم ساخته راست	آن شسه که زدیم و عقل حس خاست
بر من گره گمان کشاده	سر بسر صد زبان کشاده

حل کرده مرا به نیم برهان / آن چارده حرف سرّ قرآن

کز بهر چه این حروف مدرک / پنج است و سه و چار و دو و یک

پس چار مراتبم نموده / وز چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بباید / تا کرسیِ مصحفی گشاید

آورده مثال راستینم / کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم / آن دیدم از او که از حق آدم

هم دایه و هم معلم من / هم آسی و هم معزّم من

پس چون شدم از نهاد بالغ / از مکتب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه‌دارم / در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب / هم رنگ در اوفتاد هم آب

پوشید جهان بدست لاباس / جوزا ام بخوشهٔ سیه واس

باغم همه سبزها برآورد / از برگ بنفشه سر برآورد

بر لوح سفید من سیه‌فام / نون والقلمی نوشت ایام

نون والقلمی چو بنگریدی / یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم / حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج درکوفت	سالم دربیست و پنج درکوفت
چون دید کز اهل نطق بیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بجلبه تقارفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک الله‌ش ملک گفت
آنجاش بنکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	برحق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلال داشت برجاست
خود گوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بو البشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است	هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

۵۱ بوده در اینجا اشارت است بحدیث نبوی علیه الصلوة والسلام انا مدینة العلم و علی بابها
۵۲ زان مفخر آل [illegible]

دیباچه دودمان خویش است | علامه خاندان خویش است
از انسی و جنی اختیار اوست | بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحه صحف مهترے را | آن فاکهه باغ حیدرے را
بوده در شهر علم حیدر | وین سید دین کلید آن در
وقف ابدیست بر زبانش | هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علم است | کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر | او میوهٔ باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم | پیش قلمش بیوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طے | نو بر عجمی است صاحب رے
زان مفخر آل وقت اجلال | بشکست فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای رخشان | رفت از سر خطهٔ خراسان
چندست ز انقلاب دهرش | بر کنگرهای چار شهرش
گر باز بهری شود تن آسان | عنقا بینند در خراسان
تا حضرتش از بهری سفر کرد | در باد بهرے سموم اثر کرد
کان شم شمال عنبر آلود | از روح و نسیم خلق او بود

همزهٔ اول عجب صورت کرد موجب انقطاع است شکست اوست [illegible]
۵۳ چند است [illegible]
[illegible]

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را	هرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امثال زر و دره بانه ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح جاهش الله
غم تیغ زده است و رگ کشیده است	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جانم انداشت	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او فضل | هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب | در شیوه نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست | صابی و خلیل و جاحظ آساست
بر قطب و زحل ثبات حلمش | وز شرم بیان رشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبوی را | خون تیره چو مشک مسکوی را
شاگرد دکان چار تختش | در دست نقا مهار تختش
در نوع علوم جنس او نه | در علم الهی از همه به
بر تخته خاطرش به برهان | از صفر کم اند هند و یونان
بر دفتر فکرتش بهر باب | از حبه کم ست علم اعراب
سازد پی ناقهان محرور | از قرصه شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب | مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خوردست | از صرع و تب آفتاب فرداست
گر فطنت او بچرخ پوید | رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زاد نیلش | وز نعش و شهاب و تخت سیلش
خصمانش که میل میل دارند | چون تخت حساب خاک سازند

باچندین سحر سامری مال	موسیقا نیست موسوی قال
با باغ بهشت مرغ گویا	خو کرده دلش برنگ و آوا
زان دست بارغنون آرد	زان دیده بارغوان گمارد
دندان هر او آسمان رست	کز صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد اوست زان به بام	از بام درآید ارغوان خام
من فائده جوی این مفیدم	عم بوده مدرس او معیدم
نفسم بدکانش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گرموسی ازانکه سحر بشش بود	از چوب فگند مار بیهوده
او حق دلم بچوب بشناخت	زین نفس چو مار موسوی ساخت
من خرد و چنو بزرگواری	چوپان چو من بهیمه واری
آن کافر سلطنت دهندش	ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم	شاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد	برابر مگیر اگر بشاشد
در عرصه ناقصان ناکس	فهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوهٔ معظم — بل حاق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل — بل افضل و مفضل مفضل
شیخ فدق و مراد عالم — بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض — سلطان آئمه پور فضّاض
گر کس بدل محمد ستی — احمد علی ابن احمد ستی
نوری که ز مشرق ازل تافت — نجم الدین احمدش نگر یافت
زان نام و لقب که خاص فرا است — اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و عجم — الحمد نوشته اند و النجم
مهر نقشش فزوده واو ر — از واو قسم کمال اختر
تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بر آن کلاه سر انداخت
یک رشته ازان کلاه دریافت — زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد دل وی اند مطلق — شاهد باز ان حضرت حق
عرشش ملک اند چاکر او — نعش فلک است منبر او
بهر قدمش با آسمان بر — سازند عمود صبح منبر
هر گه که به منبری بر آید — ادریس لباس تلی در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه | زین غمکده من آورد راه

از تابش سید القمر شد | سید بمغاک غار در شد

من جسم و روح اوست دام | ارواح روند سوی اجسام

من ساغر و او مئی مطهر | تصحیف بخوان قلب بنگر

آید بر من ز روی ظاهر | نه می بر ساغر آید آخر

خورشید نه نزد ذره آید | حلوا بسلام تره آید

بیمار دل مرا طبیب است او | بیمارکش من غریب است او

کارم به بقاش نضج بپذیرفت | بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را که هموار | آید گه شام نزد بیمار

او را حرکت ز بعد شام است | زو شام و شبم صباح و بام است

هر جا که درآید آن دل افروز | شبها صبح است و صبحها روز

رویش بشب اندرون چو[illegible] | در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلم است نورش | زان بیش بشب بود حضورش

از باد زوال باد امانش | در دیده دهر شمعدانش

هفت اندامش زمین علم اند | هفت اختر آسمان علم اند

دل زاد نفس بشب نشان دید | خود ظل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کنند تجشم | کانوار بشب دهند انجم
معراج بشب نمود محنت | از طور بشب شعاع زد نار
شب پیاپید روشنان را | شب دارد داغ نیر الله
شب هودج سالکان راه است | شب غالیه عذار ماه است
شب پیش زنند عاشقان آه | شب پیش رو عروس شاهی
شب حامل آفتاب زاییست | شب غواص صدف کشاییست
غواص سیاه زنگی آسا | صاحب گهری ز هفت دریا
آن گوهر ما چو بر سر آید | مه چون صدف گهر نماید
آن گوهر اگر بداوری افلاک | بر مجلس شیخ هاشمی پاک
افشا کند از فوائد فکر | در بارهٔ من قصائد بکر
خود دید کس این فتوح دارد | بر جبهه ثنا گر عطارد
بر من بطریق مدح بربست | یک شعر که ثغر سحر بشکست
هرکان شکرین قصیده خوانده است | چون پسته دهان گشاده مانده است
جانم به بقای اوست دلشاد | شادی به بقای خضر تنش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن نبود پست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم	موئی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی	شک نیست که موی زاید از موی
ای دیده دهر کو سوادت	ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق تا کی	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ناتوان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی بزبانش فضل افضل
چون خضر جهان نوشت و بشتافت	تا چشمه عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود	اسکندروار کم لقا بود
بگشاد جهان علم یکسر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا	سدی بده رخنهای مارا
اکنون غم فرقتش سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که زین پس — بی او نگرد بنا کس و کس

آن جسم مقدسش که صد پاک — معصوم تر از روان ابرار

برتافت عنان چو جانش بیهات — از سوی ابهر بسوی جنات

از خاک سوی جهانش بردند — بر سفت فرشتگانش بردند

یوسف بده ملک دار دین را — پس صید شده چه زین

آن یوسف بعد چه سر یافت — آن چاه ز بعد سرور یافت

زین یوسف تازه گشت دنیا — آن سال ضرر چون زلیخا

یوسف شد و قلب یوسف آسود — یعنی فسوی که شمس بود

سیمرغ شکار شد فنا را — چه روی بقاست خفتنا را

دوده اسد نهاد ماتم — کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما و راستا بت — ای کلب شماتت و شماتت

حاسد شدن هنر هنر نیست — عیبی ز حسد بزرگتر نیست

شر ور ره شرع معتبر نیست — و شر زنا و بالا شتر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر — فاضل شکن و فضول پرور

هر کس که فضول پرورست او — بوالخیر بگو که بوشر است او

بل بوبشر و بوشقی عقبی	بو الخیرهٔ بوسعید هم نی
باز آمدن بسحر و تخلص بنعت نبی علیه السلام محمد خجندی	
کاحرام دو قبله یافت جانم	از منتظمان سخن برانم
چون یاد دو قدوه قبله دارم	از قدوهٔ جهل یاد نارم
دل نشکنم از شکسته نامان	بگذارم شرح ناتمامان
وین قبلهٔ اهل هفت کشور	آن قدوهٔ کائنات یکسر
این آسی حاذق اصفیا را	آن صیقل صادق انبیا را
کحلی سپهر و عودی خاک	آن کرده بسهم عاشقان چاک
در جیب طمع شب و روز	این در زده آتش از سر سوز
صدر دو جهان حرم باد	گر بو الحکمان کنند بیداد
بلک از شیر زبان نترسم	اندر حرم از سگان نترسم
کافر بدونی در قفس آرم	در دل غم اژدها نیارم
من صید سگان شوم گزافست	مرغ حرم از زبان معافست
اخترزکنند تری سپهم	در کهف دو شاهباز عالم
فی نعت محمد القرشی	الغرة صباری و حبشی

الحکمه جُختی و جُندی | فی مدح محمد الخجندی

صدر الدین صدر دار ملت | برتر ز سه بعد و چار علت
آن قابل مغز وحی مغزش | وان قالب سرّ حیث نغزش
مغز کلمات و سرّ اکبر | بنموده مقشر و مقشر
دین از دو محمد است بر جای | چرخ هدی از دو قطب بر پای
بحری که محمد عجم راست | از فیض محمد عرب خاست
آن گنج هدی نهفت و بگذشت | این مهر نهاد و پاسبان گشت
گنج قرشی بدید رایش | کرد ار قلم مصری اژدهایش
بر نقب زنان گنج واخورد | وست همه از قلم قلم کرد
زان خون که ز راه دشمنان ریخت | گلگونهٔ روی ملت انگیخت
نقابان هر کجا که هستند | همچون ماهی بریده دستند
ور چه قلمش نهنگ وار است | همچون دریا خزینه دار است
سدّیست عظیم مهر مالش | یاجوج ضلال را ظلالش
زان خضر چو ری مقام او تاخت | اسکندر شرع نام او ساخت
صدرش حرم موحدان است | او دوامغ اهل دامغان است

از نور الله گرفته مصباح — شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان — تاج فرق و امین فرقان

مصرست و عراق در پناهش — عین الشمس است بارگاهش

شعری نظرست جان پاکیش — دهن البلسان لسان پاکیش

هادی همه درین جهان اوست — مهدی امم درین زمان اوست

گفتند چه ست در صفاهان — دجال در آن چه است پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست — کاینک مهدی در اصفهانست

مهدی بفضای آسمانست — دجال بچاه اصفهانست

مهدی ست و اصفهان همی کز — دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال — آن دیو ولان آدمی مال

اینک همه روز مهدی پاک — در صدر هدی ورای افلاک

در قلمش نگاه فتوی — داروی خضاب فرق دنیا

زان خامه که روی دین نگارد — دنیا بنقط عروس دارد

فتویش کشیده دیو تعجیل — در دیده فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب — در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	تا گه نشود بجنبش صور
یکموی نجنبدش ز مویی	تا فیون خورده است فتنه گویی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی و جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود که باز اوست احرار
اما نه ایاز عشق و ندمت	بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیدهٔ او	احرار درم خریدهٔ او
چون همنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
غیبی ست غرائب مقالش	وز غیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تمام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین و کان امکان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	مختار عرب زبانه او است

بادا ابدالابد گران سر	آن کفه دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عز الدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عز الدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عز الدین غمگسار دارم
گر دوست مرا عزیز سر بد	عز الدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	ناچیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عروه وردست	گر عزی ازو تمامتر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جماش	آن روزه قائلان متقاش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم یقینش	از صبغ هوا هوای دینش
با صبغ کسی چه کار دارد	گر قصاری شعار دارد
کی صبغ دران هوا نهد پی	گر روح بود بخار در وی
در چشمهٔ صدق شسته زاغاز	از جامهٔ جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

درشستن سینه داد داد — قصاریش ازان لقب فتاد

گر قصاری کند صوابست — کاشک و رخش آب و آفتابست

جز صورت آن رخ منور — کس دیده است آفتاب اسمر

بی آنکه کسوف شد نقابش — گشته است معنبر آفتابش

شسته همه زنگها که دیده — زآیینه سینه زآب دیده

این معجزه بین که می نماید — آیینه بآب می زداید

جویم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک

الحق نظر عنایتم کرد — گر شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سریر اکرام

زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق — نور الحق حافظ الحقائق

تاجی که براهتش خراجست — شاهنشه دین چه جای تاجست

خادم زیبد سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام | کاحمد سپر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا | زان بران ذوالفقار گویا
سدیست کمال محتشم را | شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین | خصمانم ازو بر آذر کین
فردا که برادران همدم | می بگریزند یکیک از هم
من نگریزم ازو دران سر | پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم | شایسته کام اوست دانم
دانم که چو گفت گشت کامش | منصوب کند سه حرف نامش
یعنی بدهد تاج مهر مهین | خاقانی را حق ست بر من
گبرم اگرم نظیر دیده است | یا بر تر ازین سخن شنیده است
در دست ثناش زر بر بام | این ورد ثناش خیر جام

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر | از نجمه بوسعید بو الخیر
حلیتش همه مکرمات بیکر | صدیق سخن رشید ابوبکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش | عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدمم مراعی	بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	بازآیم در مدائح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب شام
دی هاتف صبح دادم آواز	کای صاحب نطق سحرپرداز
در مدح جمال دین و دنیی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر بیت این نه طغیان	قصدی ست درین میان نه نسیان
کان صدر محمد بیت دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه گو که محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب رسید فرقان
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ است نخست انگهی کان	ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جیب و کله نهند یک سر	آن قوقه لعل و گوی یک زر
شبهه کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بد و در	خورشید بر و چو قوقه زر
خورشید که او جهان گشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگر نی	بیش از همه مدح اوست ولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایه حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم	من چه که افاضل زمن هم
میسازم در تحقیق شه دان	از نشر ثناش نشره جان
از بسکه کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطرهای شکر
از بسکه خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارنده گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از تابهای شفق هوایش	دو حلقه کنم بجا کپایش
در گوش کشم که من غلامم	نو هندوک فلان امامم
تا بر من ازین غلامی ایام	یا فرخ یا فرح نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد	توفیق مدیحم از چه افتاد
از مجلس آفتاب یکروز	وز دیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر	بسیار بجا زنان خاطر
یا گرنه فروکشایش از هم	در سلک سخن بر پش مسلم
بر جیس که این شنید بر جست	ببرید سر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت	السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست	صبح از چه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است	ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم	زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی	کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دینی است	رفتن سوی شام زهره ام نیست

از تابهای یعنی از تابهای شفق که از آن در حرف یای دو چشمی خواست و دو حلقه بر او بعد بگردار دو دو کمان بجا کپایش افاده کرده ۱۲

شب افروز کنایه از مضامین این کتاب است ۱۲

یعنی رخی که در قطع یعنی بریدن دست السارق والسارقه آیت السارق والسارقه فاقطعوا ایدیهما نسبت

بریدن دست مشتری که در جیب است ازآن بریده شده است

زنهار کنان با بخیه زنهار خواه یا زنهار خواه ۱۲ یعنی زنهار خواه لفظ سپکم ۱۲

من آن همه گوهر از سر کلک | راندم بچهل صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد به بستم | برگردن آفتاب بستم
برگردن از آلش بستم ایرا | دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو باز جار ساند | صدرش رقم قبول راند
بر پیشانیش رای سارق | تبدیل کند بهای سابق
وستی دگرش وبد بمعجز | سارق شده سابق آمد از عجز
این عقد که ختم شد بنامش | از وی گهر و زمن نظامش
گم بوده اوست حکش ور است | چون یافت بهاش جز توان خواست
بدخشش از بن گشتر دکس | این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث | این تحفه کراست محدث
گر آنچه درین کراسه گفتم | کس گفت خدا بر اسه گفتم
در ملک سخن رسد مرا فخر | سلطان سخن منم ولا فخر
گر نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند ازین و | سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران خواند | جان تاج صاحب جهان خواند

[illegible]

از صورت عدل فات او باد | عدلش مدد حیات او باد
گر هرچه بکارگاه دنیی ست | از عدل ورا ز عمر تثبیت
نور الانوار بر سرش باد | رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین
از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی فی سنه ۱۲۸۴ هجری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محبوب حسین مطبوع گردید

۵۱ این دعوت را تهلیل لا اله الا الله گفتن آمین یا ملک الیستم در اجابت دعا کنند قبول دعا را ۱۲

تتمه جات حواشی تحفة العراقین

تتمه حاشیه صفحه ۱۳۵ زنگی طرب الی قوله داروز تو الخ جعد بالفتح موی مرغول مراد طبیعت اهل زنگ طرب انگیز و مائل بعشرت
میباشد و چون موی را تاب آتش رسد پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح ۵۴ دیباجه روم کنایه از روز آیینه زنگ
شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاه یعنی هرچه در عالم هست از فیض تو موافق استعداد خود بهره دارد ۱۲
شرح ۵۵ لوح زبرجد آسمان ابجد ز خطوط شعاعی ۱۲ شرح ۵۶ از رفتن تو الخ در ان ولایت اشارتست بمغرب
هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنهارا او تاد السما میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و هفت
ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهانرا مطلبی مقصدی
حاصل میگردد ۱۲ شرح ۵۷ گه خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و غیره درخت سرو مراد یرقان بفتحتین زردی
یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در روی و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان
در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرع اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت
سرخی و لرزش میباشد و مصرع ثانی بوقت غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح ۵۸ گه کوثر الخ مصرع اول اشارت بزمستان
و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۵۹ چون شان عسل الخ یعنی در وجود ذات تو مثل شان عسل پر نعمت و مشبک باعتبار
خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سر میگردانند و بعضی نسخ جوشیده عسل واقع
شده و این تشبیه تام است از انکه وقت طلوع بمثابه جوشیده عسل نمود است شرح مقرر است که چون شعاع
آفتاب بر سر کوه افتد برف از ان بگداز آید ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۴۶ الخ دارد و موثر بر هواست و اقلیم
ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم خشک موثر بر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب
تعلق دارد و جای او چهارم فلک و رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک معتدل است و آرایش و آسایش
عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر
حواله زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد تر است و اقلیم روم حواله عطارد و جای او بر فلک
دوم و رنگ او هفت رنگ است و مزاج او آمیخته است و اقلیم بلخ حواله ماهتاب است و او بر فلک اول است و رنگ او
سفید تیره است مزاج او سرد و تر است [illegible]

دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد و نور او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعه ثانی بیان مصرعه اول است ۱۲ شرح ص۵۸ بیدق با تخم سرب پیاده منتخب صد هزار بیدق کواکب خانه شاهی و کمال تست الخ بهار عجم ص۵۹ فرزین بسه خانه الی قوله بالاست الخ فرزین مهره باشد از جمله مهره‌های شطرنج و آن بمنزله وزیر است برهان آجری خوار راتبه خوار و از پهلوی کسی کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد وی بهار عجم مصرعه اول بیت اول اشارت بعطارد است که دبیر فلک است و دیوان حساب با و منسوب و ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث بمریخ که ترک فلک است و نگیش سرخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۶۱ ۲ الف ۱۱۵ ارباب بهشت الخ یعنی از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سرتافته‌اند و از بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان است دوزخ را بمثابه دو جرعه دانسته در کشیده‌اند ۱۲ شرح ص۱۱۳ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته‌اند که خمخانه بهم رسیده یا آنکه خمخانه معرفت الهی را در کشاده دیده‌اند و هر دو عالم را بدیده پیاله می که عبارت از قلت است گرو گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعه ثانی ابا کند و معنی ثانی را واقعیست معنی اول که شعر بر کمال شوق و ریاضت است نخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانه معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان بغایت است بدستیاری دیده کشاده‌اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بها است از دست داده بدلش و پیاله می که شی قلیل باشد گرفته‌اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شایع است عرفی گوید ص۹ همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل* دریچه حرم قدس را بدیده کشاد ۱۲ ص۱۱۳ بر چنگ زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اند ای احتیاجی و رجوعی ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۸۹ ایم خفته باول مفتوح بمعنی خمیده و در مؤید الفضلا و محمود بیست کونه از تخت یعنی گیسوی اینها خفته است باعتبار هر دو جانب چنانچه بیت بالا موضح است دارای جنت که اشارت بگیسوی خمیده و دوتا باشد ۱۲ تحقیق

وخوبی داده اند به تخت بادشاهان ای چون این طایفه علیه با آن گیسوی مبارک که علامت شرافت و بزرگی

هست بر تخت سلاطین پای همینت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح ص۱۱۵ عرض الکسر

ناموس آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پیوند خویشان آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف ۱۲

منتخب ص۱۲۵ پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت

بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد و جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی

مبارک معطر خوشبو دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و دین بیخ و شاخ تمکین الخ آن بیخ و شاخ

که عبارت از شجره و گیسوست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۷ ایضاً ادخلوا

علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۵ۚ وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین ۵ قالوا یا موسی انا لن ندخلها

ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۵ قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق

بیننا وبین القوم الفاسقین ۵ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۵ فلا تاس علی

القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۴ ایضاً کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت

کواکب اسقاط کنیم چهار ماند پس رباعیات سی و پنج بود اما سداسی بحذف یکیک ممکن بود و آن هفت بود

و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی و پنج بود با شش یا هفت و یکی

صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هر چه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن

بیشتر و دراز تر بود و بعضی گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر

کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ ص۱۳۵ او زعم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه

وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پسر عم من هر چند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما بر زعم این طایفه عمل میکند و

بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ص۱۴۵ در جمله الی گر نقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه

حکمت از خسف زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خطا بطلان دارد زانکه قرار جهان و قوام عالم

از برکت نشست و اجتماع اجزای زمین از آنست که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نباشد

مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۲۶ ایضاً از مه ما ۱۰ برآمده شرح گوهر درست ۱۲

اول دور و نور مفتوح الاول هستند نه مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمة رسیده اول ظاهر دوم شگوفه
با شگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما بر آید و جائی که آفتاب ازانجا بر آید کما فی المنتخب و معنی این دو بیت
از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و بر آمدن آفتاب آنست که دران روز که زمانه بحرکت در آید
آروا ازل عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آن شاخ خرما را دریده بصورت غنچه سپید بر آمد و این صبح
که هست با دبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او سر بر آورده و حاصل آنست که صبح
و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشا نند از شاخ آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو و نور
تجنیس زائد است ۱۲ **۹** زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا در آمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب
۱۰ وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ ست که بآن احیا موتی میکرد ای همان تاثیر از نخلستان
او هم بظهور می آید ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۳۵** ا*[ایٔ]* وجود آن طیبه بآن روح رسالت آبستن شده
اول کسیکه از حمل آگاه گردید پسر خال وی یوسف نجار بود و یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که بلی
مادر هم چو آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردا نے
مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا و الاخرة و من المقربین و یکلم الناس فی المهد
و کهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسخ در
موضعی که آنرا بیت اللحم می گفتند پشت بنخلی نموده بنشست حضرت عیسی علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمهٔ آب
ظاهر گشت و آن نخل خرما را بر آورد و جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیا شام و چشم بدیدار عیسیٰ
روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نمائی
که از عیسی پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل بشتافتند و اورا در پای درخت خرما یافته
دیده بخشونت گفتند که این ولد از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود یهود از غایت اضطراب بزبان آوردند
که با ما تمسخر میکنی آنگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا یهود
چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۱۲۵** المغ

و بمکان خود رسیدند انتهی شرح ۵ جمی الحر این نیز معجزات آن شفیع المذنبین ست وآن آنست که روزی

لشکر از غایت حرارت در نهایت تشنگی بودند و آنجا هیچ جا آب هم نمی رسید تا نزدیک بود که

بهلاکت رسیدند آن دریای معراج نبوت قدحی طلب نموده هر دو دست مبارک را اندران قدح گذاشت

دو چشمه آب از هر دو دست آنحضرت جاری گشت چنانچه تمام لشکریان و تمام چهارپایان ازان آب

سیراب گردیدند انتهی شرح ۵ هنگام رسیدی الخ این بیت نیز معجزه آن شاهنشاه اقلیم دین ست

وآن چنان است که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند اگر در این دعوی صادق باشی

بدو نیم کن رسول علیه السلام پرسید اگر ماه را بدو نیم کنم ایمان می آرید گفتند آری و در آن وقت

شب چهار دهم بود رسول علیه السلام از پروردگار خود درخواست که ماه دو نیمه شود دو نیمه شد

چنانکه یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول الله علیه السلام بدان اشارت کرد و آن را یک

یک می برد که ای فلان ببینید چون آن را بچشمان خود مشاهده کردند گفتند سحر است پس گفتند از مسافران

دیار پرسید اگر گویند ما نیز آن را مشاهده کردیم راست است ازین سبب از هر مسافر که پرسید [illegible] همین خبر

چنان دیدیم که شما دیدید ۱۲ انتهی شرح فقط

